ایشان را خواهم کشت بعده احمد ولی ایشان را گرفته در بارگاه آورده حوالهٔ غذا طبیب و
غذه ظاهر کردند اما راوی گوید که یکپاس شب مانده بود نصر سیار خواب بر ایشان دیده از
خواب بیدار شد بیرون آمده گفت داغولی را طلب کنید شبرنگ شبحانی آمده داغولی را آورد آمده
مجرا کرد و گفت درین وقت ما را برای چه طلب نموده اید نصر سیار گفت ای داغولی عیاران
یمن آمده گفته بودند که چهار سردار و سه عیار امیر ابو مسلم را گرفته در غار کشمیهن نگاه داشته
ام الحال میرویم شاید ابو مسلم را بدست آریم اوشان را رخصت کرده در خواب شدم
دیدم که تو روی خود را خون آلوده کرده خنجر بدست گرفته آمده بمن میگویی که هر دو عیار
یمنی را کشته آمده ام بعده داغولی گفت می روم در لشکر امیر ابو مسلم اگر خواب تو درست است
همین ساعت باز گشته بخدمت تو می آیم چون شب گذشت روز دیگر امیر ابو مسلم
آمده بر تخت نشست تمام سرداران آمده مجرا کردند و جا بجا قرار گرفتند دران ساعت احمد
ولی آن هر دو عیار یمن را گرفته آورد امیر ابو مسلم گفت سرداران و سرهنگان ما که برده است
پیدا کرده بدهید عیاران گفتند ما نمیدانیم القصه هر چند سیاست و عتاب کردند قبول نمی
کردند بعده امیر ابو مسلم گفت پوست ایشان را بکنند احمد ولی گفت یکساعت اینهانرا
نگاه دارید تا من رفته گمشده ایشان را بیارم این سخن گفته از بارگاه امیر ابو مسلم
بیرون آمده روان شدند ناگاه پیرمردی آمده سبزه بنظر ایشان گذرانید و گفت مربع
گل چو برافروخت زعارض چراغ : بر جگر لاله کشیدند داغ : ناله قمری بگلستان باغ :
صلی علی سیدنا المصطفی : احمد ولی آن سبزه فروش را پرسید که چه نام داری گفت
حاجی یوسف نام دارم و از جانب خانه کعبة الله می آیم احمد ولی گفت بیا با تو کار دارم
و گرنه پیش امیر ابو مسلم می برم بعده دست او را گرفته پیش امیر ابو مسلم آورد آن حاجی
آمده صاحب الدعوت را مجرا کرد و گفت رباعی المنة لله که محمد نور است : وز نور محمدی
دلم معمور است : فردا بهزار سال راه امت او : از شعله آتش جهنم دور است :

بعده صاحب الدعوت اورا جای نیک نشانیده رو بجانب احمد ولی کرد و گفت کشنده سرهنگان
را بیاورید احمد ولی گفت همین مرد حاجی است امیر ابومسلم گفت این مرد حاجی مینماید احمد ولی
برخواست آمده دست خود دراز کرده بر ریش الحاجی انداخت که پیچیده ریشش او ظاهر کرد بعد
داغولی صلوة بر محمد فرستاده گفت [illegible] و علی
دو در دریای صفاست ✽ تا گر نکشای چشم خود بین ببین ✽ کین [illegible] زینت معشوق خدا است
یا صاحب الدعوت از کشتن فقیر چه فایده خواهد بود آمده ام تا نشان پهلوانان و سرهنگان
شما را بدهم امیر ابومسلم فرمود که پهلوانان و سرهنگان مرا کجا بند نموده اند داغولی گفت در برابر بیشه
کشمیهن غاریست دران غار چهار سردار و سه سرهنگ در بند هستند بعده احمد ولی و چند سرهنگان به همراه
داغولی دران غار رفته پهلوانان و سرهنگان را خلاص کرده بخدمت امیر ابومسلم آوردند بعده
امیر ابومسلم رو بجانب داغولی کرد و گفت من ترا میگذارم بشرطی آنکه پوست این هر دو عیار را
بکنی داغولی قبول کرد و آن هر دو عیار را در عین بارگاه امیر ابومسلم چهارمیخه کرده ایشان
گفتند که تو برادر زاده منی و این کار بتو سزاوار نیست داغولی گفت ای برادران من حکیم بیت
گر سلطنت سلطان کند فریاد بر جلاد چیست ✽ مرغ را دانه بلا شد طعنه بر صیاد چیست ✽ اگر حکم امیر
ابومسلم باشد پوست پدر شما را بکشم این سخن گفته آمده بر سینه ایشان نشست و گفت ابومسلم
شما را زنده نمی گذارد ناسزا بدشمنان ابوتراب بگو امیر ابومسلم اشاره داغولی فهمیده گفتند
اگر این ناسزا بدشمنان حضرت علی بگوید من ترا زنده نخواهم گذاشت بعده داغولی زبان
برق یمنی برنده پوست او کشید القصه آن هر دو عیار یمن را پوست کشیده خونی از ان بر
روی مالیده و پنجه بدست گرفته استاده شد و گفت دین دین محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم است
و تیغ تیغ حضرت علیست صح لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار ✽ امیر ابومسلم گفت این
مردک را دور کنید خوردکی آمده دست او بگرفت و از بارگاه بیرون کرد داغولی گریه کنان می
گفت ای سردار ما قاتی با تو همیشه خواهد که دوستداران یزید و مروان را بی حرمت کردی

ترا دهشت مروان بیست این سخن گفته تکریخت و پیش نصر سیار آمده ماجرا کرد و گفت
مبارک باد که عیاران یمن را در حضور ابومسلم کشته آمده ام نصر سیار در غضب شد گفت
ترا شرم نمی آید که این چنین کارها میکنی داعولی گفت طفل بمکتب نمی رود ولی می برندش
احمد ولی آماده مرا گرفته برد من از ترس جان خود چنین کاری کردم و شما میدانید که جان بهر
کس عزیز است نصر سیار از شنیدن این اخبار بسیار پریشان گردیده بود که دران وقت
عیار طاهر سقه خبر آورد که صفوان بن منظر با هیبت و دو سردار با جمعیت یک لک سوار رسید
و زدا داخل قلعه مروشاه جهان خواهد شد نصر سیار با مردم نامدار باستقبال صفوان بن منظر
روان گردید آمدیم بر سر داستان امیر ابومسلم این خبر شنیده برای شکار سوار شدند و سعد کره
کاشمیری فرصت یافته خود را بصورت حاجی آراسته آمده صاحب الدعوت را نگاه
کرد و گفت که تو کیستی گفت غلام این درگاه سعد کره کاشمیری ام از حج می آیم اکنون بخدمت
صاحب میرسیدم چند دانه خرما بزرگ خانه کعبه آورده ام امیر ابومسلم آن خرما را پیش خود
نهاد خواستند که بخورند دران ساعت سه مرتبه نام سلطان احمد ولی یاد کرده منتظر شدند
که آواز غیب پیدا شد که اندک دست خود نگاه دارید بعده امیر ابومسلم دست خود را نگاه
داشت چون نظر کردند دیدند که احمد ولی است ایشان چند دانه ازان خرما گرفته بسعد کره
اشاره کردند که بخور سعد کره گفت روزه دارم آخر الامر چند دانه خرما بزور را دادند آن بز فی الحال
جان بحق تسلیم کرد امیر ابومسلم گناه او را بخشیدند و گفتند ای کیدی این چه بود سعد کره گفته
اکنون از برکت دین شما یافتم این گناه مرا به بخشید امیر ابومسلم گناه او را معاف کردند بعده
در لشکر خود آمده اسمعیل نصر سیار که برای استقبال صفوان بن منظر رفته بود او را بقلعه مروشاه
جهان آورده برای او مجلس آراستند چون صفوان بن منظر سرگرم گردید گفت ای نصر سیار
تو ابجنین مدت جنگ کردی ابوترابیان را بدست نیاوردی نصر سیار گفت ای صفوان
هر چند کوشش کردم هیچ منفعت نشد روز بروز ابوترابیان در ترقی شدند و اکنون

نیز ترقی ایشان می بینم صفوان بن نظر گفت بسیار نامردی که از دست ابو ترابیان می ترسی و من
بکرم یزید و مروان اگر یکی ابو ترابی را زنده گذارم صفوان بن نظر نباشم نصر سیار گفت شنیده
کی بود مانند دیده اکنون دیده خواهد شد این سخن نصر سیار گفته از مجلس برخواست و نیز شنیده
شده بجوبلی آمده قرار گرفت داغولی را طلب نمود گفت ای داغولی حکیم داغولی گفت چند
روز توقف کن و من رفته خبر سعد کره می آرم که او در لشکر امیر ابو مسلم چه فکر میکند بعد از آن
داغولی صورت خود را بصورت کاشمری آراسته ببارگاه سعد کره آمده گفت این نامه
نصر سیار است که آورده ام سعد کره آن را مطالعه نموده نوشته بود که ای کافر مروان حمار را از خود
یکن سعد کره بر پشت همون کاغذ نوشت که یک خنجر او را آب زهر داده بدست داغولی
بفرستید شاید فرصت حاصل کرده کار ابو مسلم بسازم بعده آن کاغذ را بدست داغولی
داده رخصت کرد داغولی نامه گرفته روان شد اما باد بلیدای سمرقندی و سعید زولابی
ابلغه مرو شاه جهان برگشته جانب لشکر صاحب الدعوتی می آمدند اتفاقا ایشان بر داغولی
افتاد ایشان راه داغولی بند کرده در کمین گاه نشسته بودند داغولی نزدیک رسید آخر الامر
او را بکمند تابدار گرفتار کرده آبنده بخدمت صاحب الدعوتی آوردند امیر ابو مسلم پرسید که
برای چه آمده بودی داغولی گفت آمده بودم که پوست سعد کره کاشمری بکنم او را
دیدم که در بارگاه خود نشسته بود او کاغذی بطرف [illegible] زمین داد که این کاغذ [illegible]
نصر سیار بر رسان اینک کاغذ حاضر است بعده آن کاغذ را نظر امیر ابو مسلم گذرانیدند امیر ابو
مسلم سعد کره کاشمری را طلب نموده آن کاغذ نمودند سعد کره منکر شد و گفت خبر ندارم
احمد و کمی گفت یا امیر ابو مسلم این را بکشید امیر ابو مسلم شنیده گفت خاموش باشید این را
باید عاجز خواهم کشت آخر الامر داغولی را آزاد ساختند آمده نصر سیار را خبر کرده [illegible]
سعد کره خنجر خنجری آبدار که از زهر باشد طلبیده است چنان خنجری که سعد کره طلبیده بود
بهم رسانیده بدست داغولی داد او بوقت نیم شب آمده آن خنجر بسعد کره رسانیده

اما امیر ابو مسلم گفت علی الصباح کسی کی در مسجد جامع بیاید بی براق نیاید چون صبح شد
امیر ابو مسلم آمده نماز ادا کردند بعده بجانب خانه روان شدند برابر دروازه مسجد رسیدند
که سعد کره قابو یافته خواست که نزدیک امیر ابو مسلم رود مردم صاحب الدعوتها به بینند
که سعد کره خنجر برآورده بر امیر ابو مسلم زد اما آن خنجر کارگر نشد خواست که خنجر دیگر زند
احمد ولی جست کرده یک مشت بر گردن او زد که آن نابکار بر زمین افتاد احمد ولی بر سینه
او نشست و خنجر از دست او گرفته او را به نسبت امیر ابو مسلم فرمودند که همین ساعت
کسی سرهنگ رفته داغولی نابکار را بیارد تا پوست از تن این نابکار جدا سازند بادیلدای
سمرقندی برخواست و مجرا کرد و گفت اگر حکم امیر ابو مسلم باشد رفته بیاریم بعده بادیلدای
سمرقندی و سعید زولابی ایشان برای آوردن داغولی روان شدند ناگاه بامر الله
پیر مردی قلندر آمده با ایشان ملازمت کرد و گفت ای عزیزان کجا می روید سعید زولابی
گفت ای قلندران برای آوردن داغولی میرویم او گفت چرا خود را تصدیع میدهید او
در مرو شاه جهان است بادیلدای سمرقندی گفت ای شاه قلندران چه نام دارید او
گفت حاجی یوسف میگویند سعید گفت یوسف باوردی هستی گفت لعنت خدا
بر یوسف باوردی باد آخر الامر آن قلندر را البته بخدمت امیر ابو مسلم آوردند آن قلندر
منکر شد و گفت داغولی نیستم بعده بادیلدای سمرقندی دست خود بر ریش داغولی
زد که یکچه ریش او ظاهر گردید القصه داغولی پوست سعد کره کاشمیری کشیده امیر ابو مسلم
او را آزاد فرمودند داغولی آمده این حقیقت پیش نصر سیار بیان نمود آمدم بر سر داستان
صفوان بن منظر که با بیست و یک هزار دارون لشکر شمار از قلعه مرو شاه جهان بیرون آمد روز
دیگر طبل جنگ زده در عرصه میدان آمده و سرداران بغل فریاد زنگی و امر داد زنگی و سنجر
خان خطای و خنجر خان خطای و میر شیر غران شیر سوار ایشان آمده صفهای لشکر خود
بیاراستند و ازین طرف امیر ابو مسلم نیز با سرداران خود در عرصه کارزار آمده صفها

بسته ایستاده شدند چون صفهای هر دو جانب آراسته گردیدند اول کسی که عزم میدان
کرد میرغزان شیر سوار بود در عرصه کارزار آمده گفت ای لشکر ابوترابیان امروز مرد مردانه
شیر فرزانه می خواهم که آمده مقابله نماید و ملا جواب دهد از طرف امیر ابوسلیم ابوالمکارم
پیر بیشه یلی سهراب شاه اسب را در میدان تاخته نزدیک او آمده که شیر آواز کردن
گرفت اسب سهراب لرزنده بیشتر نمی شد بعده سهراب جست کرده پیاده شد و آمده تیغ
را بر تارک نامبارک آن خوارج زد که شمشیر بشکست آن خوارج شیر خود را رها کرد گفت
مگذار این ابوترابیان را بعده آن شیر سهراب را در دم بحلق فرو برد هفت سردار امیر ابو
سلیم را آن بحلق فرو برد بعده احمد ولی آمده مقابله کرد آن خوارجی هر چند شیر را اشاره
کرد که احمد ولی را در حلق فرو برد آن شیران نیز در حلق نتوانست انداخت آخر الامر میر
غزان شیر سوار جادو خواند که شعله آتش بر گرد احمد گردید اما سلطان احمد ولی خدا را یاد
کرده بود که آن آتش ناپدید گردید احمد ولی گفت جادوی خود را دیدی الحال اسم حق سبحانه
وتعالی را به بین احمد ولی اسم اعظم خواند که میرغزان از شیر خود بر زمین افتاد چرا که آن
شیر از کاغذ بود و آن هفت سردار از آن بیرون آمدند از برای این که جادو از سر ایشان
دور شده بود آمده احمد ولی را مجرا کردند سلطان احمد ولی گفت این جادو به بند بعده
دست میرغزان را بسته پیش امیر ابوسلیم آوردند امیر ابوسلیم فرمود که او را قتل کنید
غروب آفتاب شده بود که صفوان بن منظر طبل باز گشت نواخته بارگاه خود آمد
و امیر ابوسلیم نیز با برادران آمده در بارگاه حضرت یوسف صلواة الله علیه السلام نشست
روز دیگر طبل جنگ زده در عرصه میدان در آمده صفها بیاراستند اول کسی که عزم
میدان کرد صفوان بن منظر بود آمده باواز بلند گفت ای لشکر ابوترابیان هر کرا خواهش
جنگ باشد بمقابله ما بیاید از لشکر امیر ابوسلیم ملک زرد خاقان آمده مقابله کرد هر سه حمله
او رد کرده چنان تیغ بر تارک نامبارک آن زد که همراه مرکب چهار پر کاله گردانید بعده

بانگ بر لشکر خوارجیان زد و گفت منم جاگر حیدر زاپور بر بسته
به کین خوارج کمر ازان نوشتم شد سرکش بود که در کار ناوردانش بود کمندم که
چون مار پیچان بود بسی گردنش زیر فرمان بود کمانم بقربان بگیرد قرار گهی
کینه بارد گهی اژدر بیرمار ز نوک سنان اژدر و تیره بجنت چو برگ خزان او فتد از درخت
ز شمشیر بران دلم خرم است که بر گرد بی دشمنم محرم است ملک زاده خاقان
نام آورم غلام نبی جاگر حیدرم اما ازین طرف سنجر خان خطای و چنجر خان خطای
آمده مقابله نمودند ملک را دهر دو را گرفته حواله باد بلبدای سمرقندی نمودند فرهاد
زنگی و امرداد زنگی جنگ مغلوبه نمودند و ازین طرف نصر سیار نیز برون آمده اما لشکر
خوارجیان که شکست خورده بودند ایشان را در قلعه گرفت و دروازهای قلعه محکم کرده
نامه بجانب مروان حمار نوشت و بدست عیار یاری داده رخصت نمود آن
عیار نامه گرفته روان گردید بعد از چند روز نامه آورده بنظر مروان هشام بن عبد الملک
گذرانید دران نوشته بود که پادشاه عالم بدان و آگاه باش که صفوان بن منتظر از دست
ملکزاده خاقان کشته گردید و لشکر او نیز شکست خورده داخل قلعه مرو شاه جهان گردیده
است و ابو مسلم میخواهد که امروز یا فردا آن قلعه را بگیرد پس می باید که بدیدن نامه سردار
نامی نامدار با لشکر بیشمار صاحب صوبه این قلاع نموده بفرستند مروان این سخن
شنیده رو بجانب عبد الجبار یزدی کرد و گفت اکنون چه باید عبد الجبار یزدی عرض
کرد که پادشاه مناسب آنست که حکومت مرو شاه جهان را باز نصر سیار مقرر فرموده
چند سردار بمدد او بفرستند بعد ازان مروان حکم کرد تا شوق منجنیقی و ادهم نوجوان
و اجمل تیز خوار و غول حربگاه که رو بینه تن بود ایشان را با نود هزار سوار و سی هزار
پیاده بمدد نصر سیار فرستاد بعده حکم کرد که خلعت خاص برای نصر سیار و آن اسپ باده بدست
عیار داده فرستاد آن عیار اسپ باده که باش بری ولیس بود بعد از چند روز برابر قلعه

مروتشاه جهان آمده نصر سیار را مجرا کرد و آن خلعت بمعه اسب ماده شطر نصر سیار گذرانید
آن خلعت را پوشیده بر مسند نشست و گفت می خواهم که تا آمدن سرداران مقابله امیر
ابو مسلم نمایم امرا د زنگی و فرهاد زنگی عرض کردند که الحال طبل جنگ بنام ما بنوازید روز دیگر
نصر سیار طبل جنگ نواخته در عرصه کارزار آمده صفها بیاراستند امیر ابو مسلم نیز با
سرداران خود آمده چون هر دو لشکر صفها بسته استاده شدند اول کسی که عزم میدان
کرد فرهاد زنگی بود اسب را در میدان تاخته باواز بلند گفت که مرد مردانه می خواهم که آمده
مقابله نماید از طرف امیر ابو مسلم چوگان شاه بلغاری آمده مقابله کرد از دست آن زنگی
گرفتار گردید بعده قلعان شاه آمده مقابله کرد او نیز گرفتار شد بعده سید حسن قحطبه آمده مقابله
کرد تا غروب هر دو لشکر بجا استاده بودند و هر دو سردار برابر ماندند بعده هر دو لشکر طبل
بازگشت نواخته به بارگاه خود آمدند چون وقت نیم شب شد فرهاد زنگی ساز شب روی
پوشیده در لشکر امیر ابو مسلم آمده بارگاه سید حسن قحطبه را چاک کرده اندرون بارگاه
آمده سید حسن قحطبه را بیهوش ساخته در پشتاره عیاری پیچیده روان شد آمده نصر
سیار را مجرا کرد و گفت امشب کاری کرده آمده ام چند روز بنام من طبل جنگ موقوف نمایید
نصر سیار قبول کرد اما چون شب گذشت روز گردید صاحب الدعوت آمده بر تخت حضرت
یوسف علیه السلام بنشست سرداران آمده مجرا کردند و جابجا خویش قرار گرفتند که همون
ساعت مردم سید حسن قحطبه آمده فریاد کردند که امشب کسی آمده سید حسن قحطبه را دزدیده
برد امیر ابو مسلم سرهنگان را طلبیداشته حکم کرد که تا پی دزد را تحقیق کرده بیایند بعده پی گیها
دغل باز برخواست و آن اما از آن عیار تحقیق نموده آمده عرض که یا صاحب الدعوت این
کار فرهاد زنگیست امیر ابو مسلم این سخن شنیده رو بجانب احمد ولی کرد و گفت
سردار ما در بند اوشان گرفتار شده اند و خاطر ما برای ایشان متفکر می باشد احمد ولی گفت
یا صاحب الدعوت خاطر گرامی بهمه ابواب از کرم مسبب الاسباب جمع دارید که انشاء الله

تعالی امشب رفته سرداران را بخدمت شما می آرم بعده وقت نیم شب احمد ولی برخواست
و چهارده سرهنگ همراه کرفته روان شد چون برابر بارگاه فرهاد زنگی رسیدند خبر کرفتند که
فرهاد زنگی خوابیده است سرهنگان سرداران را خلاص ساخته و فرهاد زنگی را بیهوشی داده
در پرده عیاری پیچیده کرفته روان شدند علی الصباح امیر ابو مسلم آمده بر تخت نشست
احمد ولی آن چهار سردار را آورده بنظر صاحب الدعوت گذرانید و مهتر سعید زولابی نیز
پشتاره عیاری که در آن فرهاد زنگی بود پیش امیر ابو مسلم نهاد ایشان حکم کردند تا فرهاد
زنگی را بهوش آوردند دیدار امیر ابو مسلم دیده مسلمان شد که علی الصباح این خبر
بامرداد زنگی رسید که سرهنگان ابو مسلم آمده برادر شما را برد و آن چهار سردار که در بند بودند
آنها را نیز بردند بعده امرداد زنگی آمده نصر سیار را ماجرا کرد و کفت پاسبانان شما چه طور پاسبانی
میکنند که امشب سرهنگان آمده برادر ما را بردند نصر سیار این خبر شنیده در غضب شده کفته
که امشب طبل جنگ بنام ما بنوازند که علی الصباح من بمقابله ابو مسلم خواهم کرد داعولی کفت نیکو باشد
روز دیگر نصر سیار طبل جنگ زده در عرصه کارزار آمده بایستاد و دست راست طاهر کرد و دست
چپ میمیم ایشان آمده استاده شدند و صفها بیاراستند از آن طرف امیر ابو مسلم با
سرداران در عرصه میدان آمده صفها بسته بایستاد چون صفهای هر دو جانب آراسته
کردیدند اول کسی که عزم میدان کرد امرداد زنگی بود از لشکر صاحب الدعوت فرهاد زنگی آمده
مقابله کرد آخر الامر فرهاد زنگی برادر خود را اسیر کرده بخدمت صاحب الدعوت آورد او نیز مسلمان
کردید بعده نصر سیار اسب ماده خود را در میدان تاخته باواز بلند کفت ای ابو مسلم امروز
مقابله من با تست بعده امیر ابو مسلم گلگون رزمی را در میدان تاخته آمده مقابله کرد نصر
سیار پی درپی سه حمله بر امیر کرد ایشان هر سه حمله او رد کرده کفت نوبتی تو
کذشت نوبت ماست هر کرا پنج روز نوبت اوست نصر سیار پریشان کردیده بود
کفت ای ابو مسلم تو جنگ دغابازی میکنی امیر ابو مسلم کفت چکونه نصر سیار کفت در پیش

تو احمد ولی ایستاده میگوید که من هم غنیم توام بعده امیر ابو مسلم این سخن شنیده در پس خود نگاه
کردند احمد ولی را نزدیک خود ندیدند از طرف نصر سیار قابو یافته بکر بخت امیر ابو مسلم دیدند که
نصر سیار گریخته میرود گلگون زرجی را تاخته در برابر نصر سیار رسیده و اسب صاحب الدعوت هر دو
پای خود بر مرکب نصر سیار از پشت مرکب بر زمین افتاد داعولی در ان ساعت نصر سیار را بر گردن
خود سوار کرده مانند برق یا باد بدر رفت و نصر سیار را در قلعهٔ مرو شاه جهان در آورد و خوارجیان
نیز شکست خورده داخل قلعه شدند نصر سیار فرمود که دروازهای استوار کنند روز دیگر امیر ابو مسلم
بالشکر خود آمده طبل جنگ نواخته بر قلعه تاختند راوی گوید که آخر الامر میسر نشد اکثر مردم کشته
کردند امیر ابو مسلم گفت ای یاران کسی اینچنین بهادری نماید که برین قلعه تاور شود بعده حسن
قحطبه اسب را تاخته برابر خندق رسیده پیاده شده از خندق گذشت و برابر دروازهٔ مرو
شاه جهان آمده خواست که عمود در دروازه زند که یکی خوارج آمد نام او طاهر سنگ انداز بود
او سنگی برداشته بر حسن زد ناگاه آن سنگ بر پای شاهزاده حسن رسید حسن قحطبه از هوش
رفته بود که نصر سیار احوال حسن قحطبه دیده فرمود کسی رفته سر حسن بریده بیارد که یکی خوارج
از قلعه بیرون آمد که نام او غفار بن عیوز بود نزدیک شاهزاده سید حسن قحطبه آمده خواست
که سر شاهزاده حسن از تن جدا سازد امیر ابو مسلم رو بجانب مضراب شاه کرد و گفت
می توانی که حسن را ازین بلا خلاص کنی بعده مضراب شاه جهانگیر خوارزمی اسب را تاخته
بر لب خندق آمده باواز بلند گفت الخوارج چه یکی آن خوارجی مضراب را دیده بخندید و گفت
اکنون بحضور تو این ابو ترابی را می کشم بعده مضراب تیر را بر دهن آن خوارجی زد که از قفای
او بدر رفت و بر زمین افتاد مضراب شاه جست کرده از خندق گذشت آمده شاهزاده
حسن را بر گردن خود سوار ساخته و سر آن خوارجی بریده گرفته از خندق گذشته بخدمت امیر
ابو مسلم آورده مجرا کرد صاحب الدعوت خلعت خاص مرحمت فرموده دلداری از حد بیرون
نمودند و در علاج شاهزاده حسن متوجه شدند   امیر ابو مسلم با لشکر خود برغه نموده

دودآمدند مروان حمار که جون شوق منجنیقی واده هم نوجوان واحمل شترخوار
وغول حربی روئین تن ایشان را ممد نصر سیار فرستاد بعد از چند روز برابر قلعه بلخ رسیدند
قاسم خزیمه این خبر شنیده برای استقبال ایشان آمده ضیافت کرد جون شب گذشت روز
دیگر جانب قلعه مرو شاه جهان روان شدند هجده کروه رفته خواستند که نامه نوشته جانب
نصر سیار بفرستند که همان ساعت عیار سته جگرخوار پیدا شد نامه را گرفته روان گردید وقت نیم
شب بود که عیار نامه بخدمت نصر سیار آورده گذرانید دران نامه نوشته بود که اگر امر عالی صادر
شود شبخون بر لشکر امیر ابومسلم بزنیم واگر میفرمائید آمده ملازمت کنیم آخرالامر شب گذشت
روز گردید نصر سیار نامه نوشت در مصلحت عبدالجبار بزدی که شمار و زر و تن در اینجا باید که
همراه این ابوتراب کارزار کنیم بعده سته جگرخوار آمده نامه بنظر ایشان گذرانید آن
چهار سردار آمده نصر سیار را ملازمت کردند و روز دیگر طبل جنگ نواخته در میدان در آمدند این
طرف امیر ابومسلم مروزی با لشکر خود در معرکه در آمدند اما احمد ولی برای شکار رفته بودند
جون صف هر دو جانب آراسته گردیدند اول کسی که عزم میدان کرد شوق منجنیقی بود مسلمانان
در فکر بودند که کسی بمقابله او برود که همون ساعت شهسواری نقابداری پیدا گردیده آمده بمقابله
شوق منجنیقی گود آخرالامر شوق منجنیقی را بسته ایستاده کرد بعده اده هم نوجوان اسب را
تاخته خواست که بمقابله آن نقابدار کند نقابدار دیگر پیدا گردیده اده هم نوجوان را فی الحال
حضور سرداران بسته ایستاده نمود احمل شترخوار تاب نیاورده اسب را در میدان تاخته خود
را در میدان تاخته خواست که مقابله آن نقابدار کند که نقابدار سیومی آمده مقابله احمل شتر
خوار نموده آخرالامر او را بسته ایستاده نمود غول حربی روئینه تن آمده مقابله با آن نقابدار
کرد تا غروب آفتاب جنگ کردند بعده طبل بازگشت نواخته هر دو لشکر برگشتند وان هر
سه نقابدار آمده صاحب الدعوی را مجرا کردند امیر ابومسلم نام از ایشان پرسید گفتند ما غلام
این درگاه هستیم یکی شهسوار زمجی و دوم ابلق سوار زمجی و سیوم کامگار زمجی ایشان

خواهرزاده سلطان احمد ولی زمجی بودند امیر ابومسلم از آمدن ایشان بسیار شادمان شدند
وایشان را بجای نیک نشانیدند بعده آن هر سه سردار مروان حمار بنظر امیر ابومسلم نامدار گذرانیدند
آنها از سر صدق مسلمان شدند داخل این خبر گرفته پیش نصر سیار آمده حقیقت را بیان نمود
روز دیگر هر دو لشکر بمقابله یکدیگر صف کشیدند اول کسی که عزم میدان کرد غول حربی بود که
شهسوار زمجی از لشکر صاحب الدعوة آمده بمقابله آن رویینه تن نمود آخر الامر شهسوار زمجی را بسته
استاده کرد بعده ابلق سوار زمجی و کامکار زمجی ایشان نیز جنگ کرده گرفتار
شدند که همون ساعت احمد ولی آمده مقابله رویینه تن نموده بر پشت راوی گوید که سه موینه
آن رویینه تن بند خود را بشکست بعد از آن موی که بر تن آن رویینه تن بودند همون موی او را
بسته شد و غروب آفتاب شده بود که هر دو لشکر برگشتند احمد ولی غول حربی رویینه تن را
بنظر امیر ابومسلم گذرانیدند هرچند او را نصیحت کردند بیعت امیر ابومسلم قبول نکرد بعده صاحب
الدعوة فرمودند که سرش را گردن زده در دم آن انداختند و جان بمالک دوزخ داد و زمجی
این خبر گرفته در خدمت نصر سیار آمده حقیقت بیان نمود راوی گوید نصر سیار از شنیدن این اخبار
بسیار پریشان گردیده نامه بجانب مروان حمار نوشته بدست عیار شبرک نی خالی داده روان
نمود بعد از چند روز نامه را آورد بنظر مروان گذرانید ایشان آن نامه را آواز کرده بجانب عبد
الجبار انداخت از حقیقت خبردار گشته گفت که اشرب شتر دندان و عبد الرحمان مرحی و
اکوان حزین بنایی و کیوان خرس بنانی و عیار جمشید رزین ترکش و بیرک راس گوبان با
هفتاد هزار سوار و سی هزار پیاده بمدد نصر سیار فرستاده بعده نامه بجانب لهار لکتوری و اونک
شاه نوشت و بدست عیار کلخد شامی داده رخصت نمود آن عیار بعد از چند روز نامه آورده
بنظر لهار لکتوری و لونک شاه گذرانید ایشان نامه را خوانده کوه روز مغربی و کوه لخت مغربی را
با هفتاد هزار سوار مغربی بمدد مروان هشام بن عبد الملک فرستاد راوی گوید مروان حمار نامه
دیگر بجانب مصر فرستاد عیار زحیر نامه را گرفته روان شد بعد از چند روز نامه را آورده بنظر

خلیل مصری گذرانید آن نامه را خوانده معلوم کرده خواست که با لشکر خود بمدد مروان
جار رود که عیار قصاب مصری منع کرد و گفت رفتن شاه مناسب نمی بینم فقیر می رود
در لشکر صاحب الدعوة رفته سر دشمنان ایشان می آرد بعده آن عیار رخصت
گرفته روان شد آمده مروان را ملازمت نموده بعده بجانب قلعه مرو شاه جهان روان
را دید بعد از چند روز در لشکر نصر سیار رسید آمده مجرا کرد و گفت در لشکر امیر ابومسلم
می روم این سخن گفته روان گردید نیم شب بود که در لشکر داخل شد امیر ابومسلم
را از دیده بدر برد علی الصباح احمد ولی و سرداران ازین حال باخبر گردیده حیران شدند
و احمد ولی چهارده سرهنگ همراه گرفته برای تلاش امیر ابومسلم روان شدند اما قصاب
مصری بعد از چند روز برابر قلعه دمشق رسید آمده در دل فکر کرد که اگر ابومسلم را پیش
مروان می برم اینا دختر خود که حور دخت نام دارد بدهد یا نه پس مناسب آنست که ابومسلم
را پیش بادشاه خود برم این فکر کرده بجانب مصر روان گردید بعد از چند روز برابر یک
کوهی رسید و دران کوه غار واقعه شده بود و انجا گذر آدم نبود پشتاره امیر ابومسلم
را در انجا نهاده پیش خلیل مصری آمد و گفت اگر انعام مرحمت کنید امیر ابومسلم را درین جا
حاضر میسازم بادشاه مصر بخندید و گفت چرا ابومسلم را پیش مروان نبردی او ترا دختر خود
می داد و من دختر ندارم ولیکن اگر صاحب الدعوة را نزد من می آری نصف خزانه خود را
بنوازانی دارم عیار قصاب مصری این سخن شنیده سرشنده گردید آمده پشتاره امیر
ابومسلم را پیش خلیل مصری خواست که برد اما جای که پشتاره امیر ابومسلم نهاده بود در انجا
مقام خرس بود بعد از دو ساعت در انجا خرس آمده دید که پشتاره افتاده است آمده چند
پنجه بران پشتاره زد آن پشتاره را پاره پاره ساخته دید که آدمی ازان پشتاره پیدا
گردید می خواست که پنجه بر امیر ابومسلم زند که ایشان همون وقت بیدار شده بانگ بر
بران خرس زدند که آن خرس همانجا استاده شد امیر ابومسلم بند را شکسته استاده شدند

که همون ساعت ماده خرس پیدا گردیده حمله برابر امیر ابومسلم آورد ایشان حمله اورا رد
ساخته یک مشت چنان زدند که آن ماده کشته گردید بعد ازان آن خرس را کشته بجانب
قلعه مصر روان گردیدند   که چون عیار قصاب مصری برابر آن غار رسید دید
که بسیاره پاره پاره افتاده است و دو خرس مرده افتاده اند فهمید که این کار ابومسلم
است آمده پادشاه خود را از حال خبردار گردانید و گفت ابومسلم درین شهر آمده است
من رفته اورا پیدا میکنم بعد ازان برای جست جو روان شد روز دیگر یکپاس روز بر آمده
بود که صاحب الدعوت داخل قلعه مصر شدند چون برابر چارسو چوک آمدند دیدند که هر مرد
بر سر دکان نشسته است و سودای زربفت و نیلک میکند چون نظرش برابر امیر ابو
مسلم افتاد از دکان برخواسته دست امیر ابومسلم بگرفت و بر سر دوکان آورده
بنشاند ساعتی نگذشته بود که آن سوداگر دید که جاسوسان میگردند گفت یا امیر ابومسلم
مردم این شهر در تلاش شما هستند باید که شما ازین شهر بدر روید امیر ابومسلم
گفت عزیز اجه نام داری گفت بشیر ابن منظور میگویند درین گفتگو بودند که غلغله برخواست
امیر ابومسلم دید که پیلی دمان مانند کوه روان می آید چون فیل برابر آن دکان آمد
ایشان فکر کردند که تا آن پیل را بکشند آن سوداگر گفت ای صاحب با پیل مست
جنگ کردن مناسب ندارد چرا که این پیل خونی است صاحب الدعوت برخواسته
آن پیل را بکشتند این خبر پادشاه مصر رسید او با لشکر بسیار برابر امیر ابومسلم
نامدار سرداری را فرستاد آخر الامر صاحب الدعوت را با کمندهای تابدار گرفتار
ساختند و پیش پادشاه آوردند خلیل مصری حکم کرد تا آن شب امیر ابومسلم را نگاه
داشتند چون شب گذشت علی الصباح عغفران بن غضنفر مصری امیر ابومسلم
را آورده می خواست که صاحب الدعوت را بردار کشد همون وقت از حکم سبحان لم یزل
و عزیز بی بدل سلطان احمد ولی آمده عغفران بن غضنفر را کشته و امیر ابومسلم را

رای خواست که خلاص سازد امیر ابومسلم بند خود را شکسته همراه احمد ولیه بدر رفت اما چند کسی
کر گجنه این خبر بپادشاه مصر رسانید و پادشاه مصر لشکر در پس ایشان فرستاد و هر چند تلاش
کردند اثر آثار ایشان نیافت و باز برگشته پیش پادشاه خود آمدند   از جای دیگر بشنوید
که اشرف شتر دندان و عبدالرحمن مرجی و الکوان خرس بروتی و کیوان خرس پیشانی و جمشید
زرّین ترکش و میرک راس کوبان که بمدد نصر سیار آمده بودند بعد از چند روز آمده نصر را ملازمت کردند
روز دیگر طبل جنگ زده در میدان بیامدند و صفهای خود را بیاراستند و از ینطرف سرداران امیر ابومسلم
نیز بمیدان در آمدند چون صفهای هر دو لشکر آراسته گردیدند اول کسی که عزم میدان اشرف شتر دندان
بود و از طرف لشکر امیر ابومسلم عبید بن مسلمه کرکنگ یمینی آمده مقابله کرده از دست او گرفتار گردید
دیو نماز بیابانی و خورشید چهر بیابانی ایشان نیز آمده مقابله کردند و از دست این نابکار گرفتار گردیدند
بعد از ان مضراب شاه آمده مقابله کرد تا غروب آفتاب جنگ کردند بعد از ان هر دو لشکر برگشتند چون
اشرف شتر دندان ببارگاه خود آمد جمشید زرّین ترکش را بخلوت خاص طلب نمود و گفت اگر امشب مضراب را دزدیده
پیش من بیاری یک هزار تومان زر بتو میدهم و جمشید و میرک هر دو ایشان هم سپاه بودند و هم عیار بودند
و جمشید در لشکر امیر ابومسلم رفته مضراب را بمکر عیاری گرفته آورده بنظر اشرف شتر دندان گذرانید
و این نابکار هر چهار سرداران ابومسلم را بر عراب سوار کرده بجانب مروان شده در میان راه امیر ابومسلم
رسیده اشرف شتر دندان را کشته و چهار پهلوانان خود را اخلاص نموده در لشکر خود آورد و میرک
راس کوبان این خبر بنصر سیار رسانید نصر از شنیدن این خبر بسیار متفکر شد و عبدالرحمن مرجی
او را دلاسا کرد و طبل جنگ زده در میدان در آمد و از ینطرف امیر ابومسلم نیز با لشکر خود در عرصه
کارزار آمده بایستاد چون صف هر دو لشکر آراسته گردیدند اول کسی که عزم میدان نمود عبدالرحمن مرجی بود
و از ینطرف امیر ابومسلم رفته مقابله کرده آخر الامر از دست امیر ابومسلم کشته گردید نصر سیار طبل باز
گشت زده برگشت و امیر ابومسلم نیز ببارگاه خود آمد اما نصر سیار الکوان خرس بروتی و کیوان خرس
پیشانی را طلب نموده گفت شما را چه مصلحت میدهید او شان گفتند ما طاقت جنگ ابومسلم نداریم

چند روز تحمل کن که فکر بر اصل کرده با ابومسلم جنگ خواهم کرد میرک راسی گویان گفت ای نصر بسیار بخاطر
تو یکمرتبه در لشکر امیر ابومسلم میروم شاید که او را بدست آورم پس رخصت گرفته روان شد
وقت نیمشب بود که داخل لشکر امیر ابومسلم شد چون در برابر بارگاه امیر ابومسلم رسید چند
کارد و خنجر بر بارگاه زد کارگر نشد پس کمند انداخته بر ستون بارگاه رفت و از راه دخمه داخل
بارگاه شد و در برابر امیر ابومسلم رسید چند شمع را گل کرده آمده امیر ابومسلم را بیهوش کرده و دو
شمعدان یوسفی را نیز گرفت و امیر ابومسلم و هر دو شمعدان را در پشتاره عیاری پیچیده بر پشت
خود گرفت و بجانب دروازه بارگاه سلطان روان شد چون نزدیک دروازه بارگاه رسید استا
خوردک آهنگر بیدار بود دید که یک سیاه پوش از اندرون بارگاه می آید خوردک از وی پرسید که
تو کیستی این عیار این سخن نشنیده آمده خنجر بر خوردک زد استا خوردک خنجر او را رد کرد و این عیار مانند
برق و باد بدر رفت اما در لشکر امیر ابومسلم غلغله افتاد که سرداران امیر ابومسلم و حضرت
احمد ولی بدر بارگاه امیر ابومسلم رسیدند و از خوردک پرسیدند که این چه شور بود خوردک گفت
امشب کسی امیر ابومسلم را دزدیده برد پس احمد ولی نزدیک خوابگاه امیر ابومسلم آمده بی
آن عیار را شناخت و گفت این میرک راسی گویان کرده است و سرهنگان امیر ابومسلم حاضر
بودند یکی [illegible] زولابی این دو کس در لشکر امیر ابومسلم حاضر نبودند و ایشان برگشته بجانب
لشکر خود می آمدند دیدند که یک سیاه پوش از طرف لشکر امیر ابومسلم پیدا گردید و یک پشتاره
نیز بر کتف خود دارد و بادگیر زولابی رسیده همراه او جنگ کردند آخر الامر او را بضرب کمند پایدار
گرفتار کردند و دیدند که این میرک راسی گویان عیار است پس پشتاره وا کردند امیر ابومسلم را دیدند
و دو شمعدان را نیز دیدند که همراه آورده بود باد بیلدای سمرقندی بخندید و گفت خرجی راه هم آورده است
آخر الامر امیر ابومسلم را گرفته ببارگاه آوردند چون امیر ابومسلم بر تخت نشست میرک راسی گویان را
طلب نمود و گفت بیا مسلمان شو او قبول نکرد او را بزندان فرستادند بوقت نیم شب بشارت حضرت امیر المومنین
یافته علی الصباح بخدمت امیر ابومسلم آمده مسلمان شد و اغوی این خبر بنظر بسیار رسانید و گفت میرک راسی گویان

باد بیلدا آن شد

مسلمان شد

سلمان شد جمشید زرین ترکش گفت او کار نافهمیده کرده است اول می باید که عیاران امیر ابومسلم را
در دام خود گرفتار سازم و بعد از آن گرفتن امیر ابومسلم بسیار آسان خواهد شد این سخن گفته
روان شد آمده سر راه عیاران ابومسلم را گرفت و خود را بصورت حاجی زنی آراسته بنشست
اما روز دیگر ابونصر شب رو و ابوالعطا و ابوالحسن و عیار جانفلوس و یحیی بالان دوز و ابوالقاسم آبگینه گر
و مبرک راس گویان نیز همراه ایشان بود پس این هفت کس برای دوندگی از لشکر امیر ابومسلم
برآمده بودند چون دو پاس روز برآمد تشنگی ایشان را غلبه کرد چون ایشان در برابر یکدرخت سایه دار
رسیدند دیدند که حاجی زنی نشسته است ایشان نیز نزدیک او آمده نشستند و از وی پرسیدند
که تو کیستی آن حاجی زن این سخن شنیده بگریست و گفت شوهر من قافله باشی عربستان بود در شهر
عرب نام بود و قضا قزاقان بر سر او رسیدند و او را کشتند و پسران او نیز کشته شدند و من نیز
از کشتن خود راضی بودم مرا نکشتند و تمامی زیور از من گرفته مرا رها کردند و دو سال شده است
که احوال پرسان میکردم و این دو پارچه کهنه بتن من مانده اند و دیگر چیزی ندارم ایشان این سخن شنیده
هفت اشرفی جمع کرده بنظر آن حاجی زن گذرانیدند و آن حاجی زن دست در بر خود انداخته
چند جرعه تبرک خانه کعبه بنظر ایشان گذرانید و ایشان بخوردن آن تبرک بیهوش شدند جمشید
زرین ترکش ایشان را گرفته اندرون غار پنهان ساخته باز آمده سر راه عیاران امیر ابومسلم گرفته
بنشست اما ازین واقعه دو روز گذشتند روز سیوم بود که امیر ابومسلم آ[illegible] بر نشست
و تمام سرداران آمده مجرا کرده جا بجای خود قرار گرفتند اما امیر ابومسلم با دیلدای سمرقندی و سعید زولانی
و بیبی ستی را طلب نمود و گفت امروز روز سیوم است که هفت سرهنگان من گم شده اند و جی
باید که شما نشان یا سر رفته اند و جا طلایش کرده او شان را نزد من بیارید پس این هر سه امیر ابومسلم را
مجرا کرده روان شدند [illegible] برآمده بودند که ایشان ده فرسنگ آمدند و جمشید زرین بر دامنه کوه
ایستاده بود عیاران امیر ابومسلم را دید و دانست که همین راه خواهند آمد و این عیار زود خود را
بر بالای کوه رسانید اسباب[illegible] را دید و او را بیهوش ساخته در کنج گیاه پنهان ساخت و خود را

بصورت آن آسیابان ساخته نشسته است اما این دو سرهنگان امیر ابومسلم و بلاهی بدستی برابر
این کوه رسیدند سعید زولابی گفت اینجا استاده شوید من رفته آب را بیارم چون بر سر آن
کوه رسید آسیابانی را دید نزدیک او آمده گفت که ای یار عزیز من تشنه ام پاره دوغ میخواهم
آن آسیابان پیاله دوغ را پر کرده بدست زولابی داد سعید زولابی خوردن این دوغ بیهوش شد
پس جمشید زرین ترکش زولابی را نیز در آن گیاه پنهان ساخت و باز آمده بجای خود نشسته است
اما ستی و بادیلدای سمرقندی در آنجا که استاده بودند حیران شدند ستی گفت که ای باد تو استاده
شو من بر سر این کوه میروم پس ستی بر سر این کوه رفت از دور نگاه کرده دید که یک آسیابان
نشسته است بیک نظر او را شناخت و خود را بصورت بیماری آراسته نزدیک او رسید
و جمشید زرین او را پرسیدن گرفت در این گفتگو بودند که بادیلدای سمرقندی نیز رسید و در
زبان عبری پرسید که این کیست ستی گفت جمشید زرین ترکش همین است جمشید زرین
ترکش بخندید و گفت بلی منم و کارد و خنجر را گرفته در جنگ در آمد باد و ستی این
عیار را گرفته بر بستند همین وقت زن آن آسیابان پیدا گردید و چند نان جوین و دوغ برای شوهر
خود آورده بود چون نزدیک رسید دید که دو کس استاده اند و شوهر مرا بسته اند آمد
پرسید که شماها چرا بسته اید که شوهر مرا بسته اید باد گفت ما عیاران امیر ابومسلم هستیم
و این عیار مروان حمار ابن عبدالملک است و این نابکار عیاران امیر ابومسلم را گرفته
برده است برای همین این را گرفته ایم آن زن گفت که شوهرم در کجاست باد گفت در کنج
گیاه است چون در کنج گیاه طلاش کردند آن آسیابان و زولابی را نیز یافتند آن
آسیابان را گذاشتند و این عیار را گرفته روان شدند و بخدمت امیر ابومسلم آوردند
جمشید زرین ترکش بخدمت امیر ابومسلم مسلمان شد بعد از آن رفته آن هفت سرهنگان
امیر ابومسلم را خلاص کرده بخدمت امیر ابومسلم آوردند و داغولی رفته این خبر بنصر سیار
رسانید و نصر از شنیدن این خبر بسیار متفکر شد که همون وقت شیرک ستی خواهر آمده حاضر گردید

وگفت

و گفت که پسر بدر گزه کاشمیری معاذ گزه کاشمیری نام دارد با سی هزار سوار بمدد ایشان رسید
نصر سیار شنیدن این خبر طاهر ک و تمیم هر دو پسران خود را باستقبال او فرستاد و ایشان معاذ گزه را
گرفته بملازمت نصر سیار آوردند معاذ گزه نصر سیار را ملازمت کرد و این خوارج همایی
مصلحت داد که امشب شبخون بر لشکر امیر ابومسلم بزنیم اما سعید زولایی در خانه خواجه محمد
طاهر خجندی برای خبر آمده بود چون خواجه از مجلس نصر سیار برگشت آمده این حقیقت را
بشن زولایی بیان نمود و سعید زولایی برگشته بخدمت امیر ابومسلم آمده این حقیقت را
بیان نمود امیر ابومسلم این سخن شنیده با سرداران خود از لشکر بیرون آمده در
کمین گاه شدند اما بوقت نیمشب معاذ گزه باتفاق نصر سیار شبخون بر لشکر امیر ابومسلم
زد چون در میان لشکرگاه در آمدند و از سرداران امیر ابومسلم در آن لشکر کسی را ندیدند
معاذ گزه گفت معلوم است که گریخته رفتند داغولی گفت اگر غره خود را میخواهید برگردید ایشان
گفته داغولی را قبول نکردند در پی تاراج شدند که همون ساعت امیر ابومسلم و سرداران او از
هر طرف در آمدند و ایشان را زدن گرفتند اما سعدان کاشمیری که برادرزاده معاذ گزه بود خود را
برابر احمد ولی رسانید و تیغ خود را بر احمد ولی انداخت احمد ولی تیغ او را رد کرده تیغ صمصام
خود را علم کرده چنان بر تارک نامبارک آن خوارج زد که هم چو خیار تر قلم کرد بدو آواز فرس
هنانی از دست مضراب گسسته گردید و کیوان خرس بروتی را العل صیحه بلند کرد این چکش تیر
بگفت آخر الامر لشکر خوارجیان شکست یافته بدر رفتند و امیر ابومسلم نیز با بارگاه خود آمد بدر
و بر تخت یوسف علیه السلام قرار گرفتند و تمام سرداران آمده مجرا کرده جا بجا قرار گرفتند اما
شب دیگر آواز طبل جنگ از لشکر نصر سیار برآمد امیر ابومسلم نیز طبل جنگ بفرمود
و علی الصباح هر دو لشکر بمقابله یکدیگر آمده صفهای خود را بیاراستند اول کسی که عزم میدان
کرد معاذ گزه کاشمیری بود و بانگ بر لشکر امیر ابومسلم زد که امروز مرد مردانه میخواهم که بمقابله
من بیاید که از جانب لشکر امیر ابومسلم عالی تبار شاه طالب نامدار رفته مقابله آن گبر بد اختر کرد

وهر سه حمله او را رد کرده خواست که تیغ خود را بر سینه پرکینه او بزند که او روی خود را
گردانیده واسب خود را تاخته بجانب لشکر نصر سیار گریخت و شاه طالبه نیز در پس او نیز
روان شد و معاذ کزه برگشته کمند چهار حلقه بجانب شاه طالبه انداخت و بجانب خود کشید شاه
طالبه از اسب در افتاد و معاذ کزه خواست که شاه طالبه را بکشد که حضرت الله انقف الاعرابی
رسیده چنان خنجر زد که کمند او قلم گردید و اسب خود را تاخته مقابله او کرد و هر سه حمله او را رد
کرده در برابر او رسیده و دست خود را در کمربند او زده سبک از خانه زین برداشت و بر زمین زد
و او را بسته و شاه طالبه را خلاص نموده بپیش امیر ابومسلم آورد و همون ساعت طبل بازگشت
زدند هر دو لشکر برگشتند چون امیر ابومسلم ببارگاه خود آمد و معاذ کزه را طلب نمود و گفت بیا
مسلمان شو معاذ کزه از ترس جان مسلمان شد احمد ولی گفت یا امیر ابومسلم این دو رنگ است
و گفته این باور نکنید امیر ابومسلم گفت الحال بظاهر مسلمان شده است پس این را چگونه بکشم احمد ولی
گفت بهتر و بین مسلمانی این ان ظاهر خواهد شد اما نصر سیار بخاطر معاذ کزه بسیار پریشان
بود و داغوولی را طلب نمود و گفت در دل من نمی آید که معاذ کزه از دل و جان مسلمان شده باشد تو رفته
خبر او را بیار که الحال چه فکر دارد پس داغوولی روان شد چون نزدیک لشکر امیر ابومسلم رسید
خود را بصورت نانوا آراسته بر در بارگاه معاذ کزه آمده استاده شد و در زبان کاشمیری فریاد برآورد
که [illegible] آمده ام معاذ کزه آواز او را شناخته اندرون بارگاه طلب نمود و گفت ای شیخ کجا میباشی
داغوولی گفت دعا میکنم اما نصر سیار برای شما بسیار پریشان است معاذ کزه تبسم کرد و گفت
تو رفته نصر سیار را بگو که خاطر خود را جمع دار که من از دل و جان دوستدار یزید و مروانم اما چند روز
صبر کن که من کار ابومسلم را بسر انجام رسانم پس داغوولی برگشته پیش نصر سیار آمده این حقیقت را
بیان نمود اما روز دیگر معاذ کزه کاشمیری بخدمت امیر ابومسلم آمده مجرا کرد و گفت میخواهم که صاحب الدعوه را
مهمانی کنم و صاحب در بارگاه من آمده مرا سرافراز کنند امیر ابومسلم قبول کرد و روز دیگر امیر ابومسلم
با سرداران در بارگاه معاذ کزه آمدند اما احمد ولی نیامدند و صاحب الدعوه و سرداران طعام خورده از بارگاه او

بیرون آمدند اما خواجه سلیمان کثیر و عثمان کثیر در بارگاه او نشسته بودند در ان ساعت
یک پیاده اندرون بارگاه آمده چند سخن در گوش او گفته بدر رفت خواجه سلیمان
و عثمان پرسیدند که این پیاده چه کس بود و در گوش تو چه گفت معاذ کرد عرض کرد
که از طرف کاشغر پدر من چهار صد شتر زر برای من فرستاده است و او نشان لشکر
نصر سیار دانسته در بن نزدیکی فرود آمدند اگر شما همراه من بیایید رفته این خزانه را
بیارم و در پیش امیر ابومسلم مجرای شما خواهد شد پس ایشان بگفته این نابکار
لباس هارزم پوشیده همراه معاذ کرد روان شدند و معاذ کرد ایشان را گرفته در آنجا رسید که
لشکر خوارجیان در کمین گاه بود و معاذ کرد پیشتر رفته بر یک بلندی آمده استاده شد و
به آواز بلند گفت که ای دوستداران یزید و مروان بگیرید این ابوترابیان را پس خوارجیان به
هر چهار طرف رسیدند و ایشان نیز جنگ ضربی کردند آخر الامر خواجه سلیمان و خواجه عثمان
در دست ایشان گرفتار شدند و سردار ایشان سلیمان طوفی بود چرا که معاذ کرد با او اغوی مصلحت
کرده بود و سلیمان طوفی را او اغوی آورده بود و معاذ کرد هر دو سردار را بحواله سلیمان طوفی کرده خود بجانب
اردوی امیر ابومسلم برگشت اما سلیمان طوفی خواجه سلیمان کثیر و عثمان کثیر را آورده پیش
نصر سیار نظر گذرانید و نصر سیار حکم کشتن کرد اما خواجه محمد طاهر خجندی نگذاشت و
گفت بهتر است که ایشان را بجانب مروان هشام بن عبد الملک باید فرستاد پس نصر سیار
ایشان را بحواله نوافل بن فهرش مقرر کرد که از پیش لجاج با سی هزار سوار و پنج هزار پیاده بمدد
نصر سیار تازه آمده بود و نوافل بن فهرش ایشان را گرفته بجانب دمشق روان شد اما معاذ کرد
برگشته بخدمت امیر ابومسلم آمده مجرای کرد و گفت پدر من چهار صد شتر زر برای من
فرستاده بود و خواجه سلیمان کثیر و عثمان کثیر همراه من شدند که رفته آن خزانه را بیارم چون نزدیک
خزانه رسیدم سلیمان طوفی با لشکر خوارجیان در رسید و جنگ ضربی شده بود آخر الامر ایشان را
گرفتار کرده بردند و من پشیمان شده بخدمت صاحب الدعوه آمده ام هر چه حکم صاحب باشد احمد و یلی

این سخن شنیده در غضب شد و گفت که ای صاحب این کار از همت امیر ابومسلم شنیدن
این سخن بسیار متفکر شدند که همون تاغت سعید زولانی آمده امیر ابومسلم را خبر کرد و گفت
که خواجه سلیمان کثیر و خواجه عثمان کثیر را نصر سیار حواله نوافل بن قهرس مغربی کرده بجانب مروان
روانه ساخت امیر ابومسلم غمناک شده خواست که خود برود احمد ولی گفت که ای صاحب رفاقت
تیمار خاطر مناسب نیست و خلاص ایشان بدست کسی دیگر است اما نوافل بن قهرس مغربی
ایشان را گرفته بجانب دمشق میرفت ناگاه از جانب کرمان کردی برخواست شاه شجاع
کرمانی با دوازده هزار سوار در رسید و غفور بن عقار کرمانی که سرهنگ شاه شجاع بود آمده عرض کرد
که نوافل بن قهرس مغربی خواجه سلیمان و عثمان کثیر را بند کرده بجانب دمشق می برد شاه شجاع آمده بر
لشکر ایشان شبخون زد و نوافل بن قهرس با کشت و لشکر خواجه سلیمان را شکست داد و خواجه
سلیمان و عثمان را خلاص نموده همراه خود گرفته بجانب اردوی امیر ابومسلم روان شد اما ربیع ابن
ماهان کوفی و قهرس بن قهرمان مغربی با صاحب وهنج هزار سوار از طرف مروان بمدد نصر سیار رسیده
و نصر بر روی ایشان مجلس آراسته که روز دیگر طبل جنگ زده در عرصه میدان در آمدند و از این طرف
امیر ابومسلم با سرداران و لشکر خود آمده ایستاده شد عجب صف هر دو لشکر آراسته کردند
اول کسیکه عزم میدان کرد ربیع ابن ماهان کوفی گبر بود لعل حبیبه بلند کمان آمده او را بیک ضرب تیر بکشت و
قهرس ... آمده لعل حبیبه را زخمدار کردانید و خواست که بضرب دیگر مقابله این ضرب جی برود
که همو نوفت ... شجاع کرمانی با دوازده هزار سوار در رسید و خواجه سلیمان کثیر و خواجه عثمان کثیر
آمده ملازمت امیر ابومسلم کردند و شاه شجاع آمده مقابله قهرس بن قهرمان مغربی کرد و هر سه حمله
او وارد کرد و شاه شجاع شمشیر خود را بر جان بر مبارک او زد که همراه مرکب قلم کردانید عجب
جنگ مغلوبه انداخت و جنگ زبردست شد در آن جنگاه معاد کرده از قفای پشت عیبک نوجوان
آمده تیری بر پشت او چنان زد که از مرکب خود بر زمین افتاد و گفت یا امیر ابومسلم هر گاه تو دست
میداشتی او مرا کشت حضرت احمد ولی آواز عیبک نوجوان شنیده آمده برابر عیبک نوجوان رسیده

دید که جنگ

دید که عنبک نوجوان افتاده است آه از نهاد احمد ولی بر آمد و سر او را در کنار گرفت و بگریست
چون آب چشم احمد ولی بر رخساره عنبک نوجوان افتاد چشم خود را واز کرد و پهلوان
احمد ولی را گفت که ای صاحب این قصاص من از معاذ کُرد خواهید گرفت پهلوان احمد ولی
قبول کرد اما نفر بسیار شکست خورد و معاذ کرده نیز رفت اما امیر ابو مسلم و سرداران
نیز رسیدند و نزدیک عنبک نوجوان آمده استاده شدند و احوال او را دیده بگریستند
عنبک نوجوان گفت یا احمد ولی این زنجیر طلا که در کمر من است پس خود نگاه دارید که این
یادگاری من است و دیگر متاع در تعلق امیر ابو مسلم است و بعد از آن همه یاران را تعظیم کرده
جان بحق تسلیم شد پس عنبک نوجوان را برده دفن کردند احمد ولی برای عنبک نوجوان
میگریست و میگفت

ای با تو منتظم نسق و روزگار حیف — ایام سال هفته سر بر فراز حیف
ای با تو صحبت و دیدن باغ و گل بهار — گل حاضر و جمال تو غایب هزار حیف

آن جوان را دفن کردند
و دفن کردند و امیر ابو مسلم و یاران برگشتند اما لعل صبیه بلند کمان که از دست قرنس بن قهرمان
زخم خورده بود هر چند علاج کردند آن زخم نیکو نشد اما داغوی خود را بصورت استامعین جراح آراسته
آمده مضراب شاه جهانگیر خوارزمی را اجرا کرده و نامه سلطان محمد شاه را بنظر گذرانیده گفت مرا
بخدمت شما فرستاده است پس مضراب دست استامعین را گرفته بخدمت ابو مسلم
آورده و گفت این را سلطان محمد شاه برای تداوی لعل صبیه بلند کمان فرستاده است
امیر ابو مسلم گفت شما این را میشناسید مضراب گفت بلی استامعین همین است امیر ابو مسلم
و سرداران باور کردند و داغوی یک دوا برآورده گفت این دارو عجب است که
در میان سه روز لعل صبیه بلند کمان صحت یابد درین گفتگو بودند که حضرت احمد ولی در رسید
آمده دست استامعین را گرفت و دست خود را بر ریش استامعین انداخت مضراب
بر خواست گفت که این مرد بسیار بزرگ است و تمام مردم خوارزم این را میدانند اما
احمد ولی جوت کرده ریش او را بکندند و بیجه ریش او دیگر پیدا شد معلوم کردند که این داغوی است

و داغولی صلواة بر محمد فرستاده گفت یا پهلوان بد کرده ام مرا بگذارید پهلوان احمد ولی دست
داغولی را شکسته جا جاک کرده همون دارو بر زخم او پاشیده رها کرد و داغولی گریخته پیش نصر سیار
آمد و گفت کار نیک کرده بودم اما نشد احمد ولی رسیده دست مرا شکسته جا جاک کرده
همون دارو بر زخم من پاشیده است و دست من میسوزد درین گفتگو بودند که زرجی رسید و
داغولی را گرفته در حمام آورد و دست او را شست و مرهم بر زخم او نهاد اما نصر سیار طبل جنگ
با علم معاد کره زد و از انطرف امیر ابومسلم نیز جنگ فرمود و علی الصباح هر دو لشکر در عرصه
کارزار در آمدند و صفها بیاراستند اول کسیکه عزم میدان کرد معاد کره کاشمری بود ناگاه از
جانب قلعه خوارزم گردی برخواست و در میان گرد نقابداری با یکهزار سوار در رسید آمده
معاد کره را مقابله کرد و تمام روز جنگ کردند و در غروب شدن آفتاب هر دو لشکر برگشتند
اما نصر سیار در بارگاه خود آمده قرار گرفت و این نقابدار یوسف شاه خوارزمی پسر سلطان
محمد شاه خوارزمی بود امیر ابومسلم بسیار خوشوقت شد و یوسف شاه را جای نیک نشانید.
اما نصر سیار سرهنگان خود را طلب نموده پرسید که این نقابدار چه کس بود ایشان عرض کردند
که یوسف شاه خوارزمی بود نصر سیار از شنیدن این سخن بسیار متفکر و پریشان گردید
و روی جانب معاد کره کرد و گفت که چیزی فکر کن که امیر ابومسلم بدست آید معاد کره گفت
امشب میروم در لشکر امیر ابومسلم شاید که او را بدست آرم پس معاد کره روان شد و در لشکر
امیر ابومسلم در آمد چون در برابر بارگاه امیر ابومسلم رسید هر چند فکر کرد گرفتن امیر ابومسلم
میسر نشد و برابر بارگاه یوسف شاه رسید و دعا و ثنا گفته فرستاد و یوسف شاه او را
اندرون طلب نمود و گفت برای چه آمدید معاد کره گفت امشب بشارت حضرت امام حسین یافته
از سر صدق مسلمان شده ام و از کرده خود پشیمان شده ام یک مرتبه مرا بخدمت امیر ابومسلم
ببرید یا مرا بکشید یا مرا نگاهدارید پس بوقت علی الصباح یوسف شاه معاد کره را بخدمت
امیر ابومسلم آورد و معاد کره حقیقت خود را بیان نمود که من مسلمان شده ام و عجز بسیار

گناه او را

گناه او را بخشید احمد ولی سر خود را جنبانید و هیچ نگفت و نصر سیار بوقت شب واغولی را
پیش معاذ کرزه فرستاده بود معاذ کرزه جواب داد که ای واغولی سر ابومسلم را آوردن
آسان نیست تو رفته بگو که من در همین فکرم پس واغولی برگشته پیش نصر سیار
آمده این حقیقت را بیان نمود نصر سیار این سخن شنیده متفکر شده بود که شترکی خوافی
خبر آورده و گفت یا امیر خراسان بدان و آگاه باشید که زنیغم بن ارقم دمشقی و سام سیاه کلاه مغربی
ایشان با هفتاد هزار سوار و سی هزار پیاده بمدد شما رسیدند نصر سیار از شنیدن
این خبر شاهزاده طاهرک و تمیم را باستقبال ایشان فرستاد ایشان آن سرداران را
عزت داده بخدمت نصر سیار آوردند و در آن شب طبل جنگ زدند علی الصباح در عرصه کارزار
درآمدند و امیر ابومسلم نیز با سرداران خود در عرصه کارزار درآمدند چون صفهای دو لشکر
آراسته گردیدند اول کسی که عزم میدان کرد سام سیاه کلاه مغربی بود و از طرف لشکر اسلام
امیر ابومسلم بمقابله او رفت و او را بیک ضرب تبر قلم گردانید و شارم دمشقی آمده مقابله کرد
کشته گردید و هاشم بن عنظر کلاهی آمده مقابله کرد او نیز کشته گردید زنیغم بن ارقم دمشقی
تاب نیاورد و جنگ مغلوبه فرمود و از ینطرف امیر ابومسلم نیز جنگ کردن گرفت و جنگ
مغلوبه شد و آن شب تاریک بود که معاذ کرزه قابو یافت تیغ خود را بر پشت امیر ابومسلم زد
اما کارگر نشد چون امیر ابومسلم از عقب خود نگاه کرد اسب معاذ کرزه را دید و او را ندید
و معاذ کرزه مانند برق و باد بدر رفت و همون ساعت نصر سیار شکست خورده داخل قلعه
مرو شاه جهان شد و امیر ابومسلم نیز برگشته ببارگاه خود آمد اما معاذ کرزه پیش نصر سیار آمده
مجرا کرده و گفت کاری کرده بودم اما نشد و روز دیگر نصر سیار بگفته زنیغم بن ارقم از قلعه مرو شاه جهان
بیرون طبل جنگ زده در میدان درآمدند و از ینطرف امیر ابومسلم با لشکر خود در عرصه میدان
آمدند اول کسی که عزم میدان کرد زنیغم بن ارقم دمشقی بود و از ینطرف مظفر شاه مقابله او
رفت و او را بضرب شمشیر قلم کرد معاذ کرزه آمده مقابله کرد مظفر شاه او را اسپ از خانه زین

برداشت و بر زمین زد و او را بیهوش و بخدمت امیر ابومسلم آورد نصر سیار طبل باز
گشت زد و امیر ابومسلم نیز ببارگاه خود آمد و حکم کرد که معاذ کزه را بیارید چون معاذ کزه را
بیاوردند امیر ابومسلم از وی پرسید که گناه من چه بود که تیغ بر من زدی معاذ کزه گفت معاذ الله
من شما را ناوانسته تیغ زده بودم امیر ابومسلم گناه او را معاف کرد با نصر سیار رو بجانب
طاهر کرد و تیمم کرد و گفت من از کشتن خود راضی ام بهتر است که طبل جنگ بنام من بزنید بسی
طبل جنگ بنام نصر سیار زدند و از ینطرف امیر ابومسلم نیز طبل جنگ زده در عرصه میدان
در آمد چون صف هر دو لشکر آراسته گردیدند نصر سیار خواست که اسب خود را در
میدان راند که از جانب [illegible] گردی برخواست و در میان گرد صد و بیست برکاله علم و نشان
دیگ لکه با بیست هزار سوار پیدا گردید و سرداران این لشکر مثل عبید بن نظام و زید بن ضراره
و سهیل بن ارقم شامی و خذیمه بن صفوان و ابو القیس شامی و عمر ابن الحجاج کوفی و مظفر طبرستانی
و عاصم بن عنظر شامی و ابراهیم خذیمه پسر مختار اعلاء جلبی همراه یک لکه و بیست هزار سوار آمده
نصر سیار را ملازمت کردند اول کسی که عزم میدان کرد عبید بن نظام بود و از طرف لشکر امیر ابومسلم
معاذ کزه بمقابله او رفت و او را بضرب شمشیر قلم گردانید و زید بن ضراره آمده مقابله کرد و کشته گردید
و سهیل بن ارقم شامی آمده مقابله کرد او نیز کشته گردید غروب آفتاب شده بود که هر دو لشکر
برگشتند چون امیر ابومسلم ببارگاه خود آمد معاذ کزه را خلعت نیکو بخشیده بسیار دلداری
نمود و علی الصباح باز هر دو لشکر در میدان در آمدند و صفهای خود را بیاراستند خذیمه بن صفوان
شامی در میدان در آمد و بانگ زد و از طرف لشکر امیر ابومسلم یوسف شاه خوارزمی بمقابله او رفت
و او را کشت و ابو القیس شامی آمده مقابله او کرد او نیز کشته گردید بعد از آن ابراهیم خذیمه آمد
مقابله کرد تا غروب آفتاب جنگ کرد بعد از آن دست بر دامن خود زده [illegible] و گفت علی ال[illegible]
آمده با تو جنگ خواهم کرد اما یوسف شاه او را بضرب کمند تا بدار گرفتار کرد و بخدمت
آورد نصر سیار طبل بازگشت زده فرود آمد چون امیر ابومسلم ببارگاه خود آمد ابراهیم خذیمه را طلب نمود

با مسلمان نشواد و قبول نکرد امیر ابومسلم امام ابوالقاسم ماه رو را با وگرد دیگر بیت و گفت
اف این را در بند نگاه دارید علی الصباح بحضور نصر سیار این را بر دار کشیده تیر
باران خواهم کرد خورد که آهنگر ابراهیم خدمه برده در بند نگاه داشت و از ینطرف نصر سیار
بسیار متفکر بود که عمر ابن الحجاج و عاصم ابن عمر و قیس ابن عنطر شامی ایشان نصر سیار را
دلاسا کردند و گفتند طبل جنگ بنام من بزنید پس نصر سیار بنام ایشان طبل جنگ فرمود
و علی الصباح هر دو لشکر در عرصه کارزار آمده صفهای خود را بیاراستند اول کسی که عزم میدان
کرد عمر ابن الحجاج بود اسب خود را تاخته در عرصه میدان در آمد و از لشکر امیر ابومسلم مردی طلب عوض
یوسف شاه خوارزمی امیر ابومسلم را مجرا کرده بمقابله عمر ابن الحجاج رفت و او را بکشت و عمر
ابن عاصم آمده مقابله کرد کشته گردید و قیس ابن عنطر شامی آمده مقابله کرد او هم کشته گردید
نصر سیار جنگ مغلوبه فرمود و امیر ابومسلم نیز لشکر خود را حکم کرد جنگ ضرب انداز

خروش شیدن نای و کوس و نبرد   در آورد قوت ببازوی مرد   فلک شیشه مهر در کوی [illegible] بکرد
ز بس شیهه اسب فریاد مرد   زمین و زمان در تزلزل فتاد   بنا را فلک بر توکل نهاد
ز تیغ درخشنده آبدار   یکی تیغ آمد هوا تیغ بار   علم چون پری بال را کرده واز   بدیوان جنگی شده عشوه ساز
بسر باز بس کرده ما و اخروش   شنیده خروش کر از گشته گوش   فراغت سرا رسو بود بید
بجز قالب کشته جائی ندید   ز افغان شده گوش آزرده دل   فغان [illegible] منفعل
ز بس مانده پا در رکاب بلا   زمین وار پامال میشد هوا   زمین بر زمین نقش می بسته روی
تصور بساطی شدندان خاک کوی   لشکر ابوترابیان لشکر خوارجیان را از بس خود
بر داشتند و در معرکه کارزار بیکار مینمودند و آتش کارزار تنور حرب را چنان گرم ساختند
که بلکر عمود آهن سر میکوفتند و جراحان به میل سنان خاطر خسته گان می خراشیدند و بجای مرهم نمک
بر [illegible] میدند و دهقانان در زمین معرکه میدان تخم فتنه میکاشتند و صد دانه بدانه اس سر اسبا
[illegible] سرداران بر مثال خوشه میدریدند و باغبانان بر اطراف چمن میدان بجای سرو د[illegible]

دهان نیزه و تیر خدنگ می‌نشاندند اما تیر جگردوز در تن دلیران بسان خواب در چشم در
می‌آمد و چون راز دل می‌نهفت

گذشتی چنان از سر تیغ کین — که آه اسیران ز چرخ برین

یلان از سر زین فتاده نگون — چو از تیشه کوه‌کن بیستون

تبرزین بران بران بود و ال — که مرغ اجل برگشوده است بال

چو شمشیر بنشسته در خود بود — عیان صبح صادق ز چرخ کبود

کله خود در باغ کین لاله بود — که از تیغ برکاله برکاله بود

سلامت کسی جان ز میدان نبرد — بغیر از اجل هیچکس جان نبرد

چنان کوششی مینمودند که تا بهرام بلند آسمان برین فیروزه
مکان نظاره میکرد و آن جهان معرکه یاد نداشت و یکپاس شب گذشت و آن شب تاریک بود
که یوسف شاه خوارزمی بهر جانب حمله میکرد و از کشته پشته میساخت و دران جنگ بسیار
سرگرم بود که معاد کرزه قابو یافت و اسب خود را تاخته در عقب یوسف شاه رسید و تیغ زرا
علم کرده بر سر یوسف شاه خوارزمی زد یوسف شاه سر خود را دزدید و آن تیغ بر حمایل او رسید و از
مرکب بیفتاد و گفت یا امیر ابومسلم مرا معاد کرزه کشت و احمد ولی آواز یوسف شاه شنیده
خود را در برابر یوسف شاه رسانید و سر او را برداشته بر زانوی خود نهاد و اما نصر سیار
شکست خورده رفت و معاد کرزه نیز بخدمت نصر سیار رسید و حقیقت کشته شدن
یوسف شاه را بتفصیل بیان نمود اما امیر ابومسلم و سرداران برابر احمد ولی رسیدند که
که سر یوسف شاه را بر زانوی خود نهاده است و خاک از روی او دور میکند امیر ابومسلم و سرداران
احوال یوسف شاه را دیده در گریه زاری در آمدند اما یوسف شاه چشم خود را وا کرد چون نظر
او بر احمد ولی افتاد چشم پر آب کرد احمد ولی گفت که ای یوسف شاه چه آرزو داری گفت
که با حضرت احمد ولی یک آرزوی در دل دارم اگر کشنده خود را ببینم احمد ولی بسیار خوب
یوسف شاه را در بارگاه امیر ابومسلم آوردند و احمد ولی با سرهنگان امیر ابومسلم برای گرفتن
معاد کرزه روان شد اما معاد کرزه کاشمیری در بارگاه نصر سیار شراب میخورد و میگفت
دو پهلوان امیر ابومسلم را کشته ام یکی عتبک نوجوان را و دیگر یوسف شاه را نو خاطر

امروز یا فردا

امروز یا فردا امیر ابومسلم را میکشم درین گفتگو بودند که احمد ولی با سرهنگان خود داخل بارگاه نصر سیار
شد معادکره احمد ولی را دیده خنجر کشید و بجانب ایشان دوید و احمد ولی خنجر از دست او
کشیده بر زمین انداخت و کمربند او را گرفته برداشت و بر زمین زد و لغزید کمند تابدار
بسته بحواله با دیلدای سمرقندی کرد و باد او را بر گردن خود برداشته گرفته روان شد
و نصر سیار سرداران خود را حکم کرد که بگیرید و احمد ولی با سرهنگان خود جنگ کرده از میان ایشان
مانند برق با باد بدر رفت و معادکره را در بارگاه امیر ابومسلم آوردند احمد ولی معادکره را
نزدیک یوسف شاه آورده ایستاده کرد و گفت ای فرزند اینک معادکره کاشمیری را
بخدمت تو آورده ام یوسف شاه چشم خود را واکرد و معادکره را دیده جان بحق تسلیم شد
امیر ابومسلم فرمود امروز معادکره را نگاه دارید علی الصباح بحضور نصر سیار این نابکار را
تیرباران خواهم کرد بعد از آن تابوت یوسف شاه را برداشته آورده در برابر غیبک نوجوان
دفن کردند اما مضراب شاه بخاطر یوسف شاه مانند ابر نوبهار میگریست و گفت

از دل خیال روی تو بیرون نمیرود | در سینه آرزوی تو بیرون نمیرود | سر در هوای کوی تو بر باد رفت
وز سر هوای کوی تو بیرون نمیرود | جانا چه صورت است که کز آئینه دلم | عکس رخ نکوی تو بیرون نمیرود
یکدم بکنج خلوت خوبی دلان ورای | بنشین که گفتگوی تو بیرون نمیرود | از بوستان [illegible] جایی که جای تست
ای گل خوشم که بوی تو بیرون نمیرود | یاد تو هم از دل پرخون نمیرود | واز دیده ام خیال تو بیرون نمیرود
ماتم وفا مهر که دلم از جفا خوش است | این دردهای کهنه با فسون نمیرود | احمد ولی و امیر ابومسلم و سرداران

مضراب شاه را دلداری نمودند و امیر ابومسلم قرار داد که علی الصباح معادکره را بحضور نصر سیار
تیرباران خواهم کرد و آن روز داغوبا برای بالادوی از لشکر نصر سیار بیرون آمده دو فرسنگ
راه رفته [illegible] یک لشکری را دید نزدیک رفته از یکی پرسید که این لشکر کیست او گفت
این لشکر عذرای جادو خواهر معادکره برای دیدن برادر خود آمده است داغوبا این سخن شنید

اندرون بارگاه رفته عذرای جادو را ملازمت کرد و حقیقت گرفتار شدن معادکره را پیش او

بیان نمود پس عذرای جادو بوقت شب آمده معادکره را از لشکر امیر ابومسلم

بدر برد و داغولی او را مصلحت داد که تو یک جا گرفته بنشینی و پهلوانان امیر ابومسلم را

بفن جادو گرفتار کن عذرای جادو گفت من رفته قلعه چارزولاب می نشینم اما تو

این سر را پیش کسی اظهار مکنی داغولی گفت روا باشد دیوانه نیستم پس عذرای جادو

با جادوان خود بجانب قلعه چارزولاب روان شد و در قلعه چارزولاب از طرف امیر ابو

عبید بن مسلم کرکنک عدنی بود و این جادو بوقت شب آمده جادو خواند که تمام مردم چارزولاب

از هوش خود برفتند و این جادو همه مسلمانان را اندرون حصار قلعه بند کرد و در آن قلعه قرار گرفت

اما چون روز روشن شد خورد که دید که کسی معادکره را دزدیده برد آمده امیر ابومسلم را ماجرا گفت

و حقیقت معاد را پیش صاحب الدعوه بیان نمود امیر ابومسلم سرهنگان خود را طلب نمود و گفت

او را بهر وجه تلاش کرده بیارید پس این سرهنگان برای تلاش معادکره روان شدند

تلاش کردند خبر او را نیافتند باز برگشته بخدمت امیر ابومسلم آمده ماجرا کردند و گفتند او را

نمی یابیم اما نصر سیار رو بجانب داغولی کرد و گفت شنیده ام که معادکره را کسی دزدیده

برده داغولی بخواسته در گوش نصر سیار گفت که عذرای جادو معادکره را خلاصی کرده

بجانب قلعه چارزولاب بدر برد و از پهلوانان امیر ابومسلم کسی را نخواهد گذاشت

اما این سر را پیش کسی اظهار نخواهی کرد نصر سیار از شنیدن این سخن بسیار خوشوقت

گردید اما عذرای جادو در هفت روز همه پهلوانان امیر ابومسلم را دزدیده برد بجز از امیر ابو

واحد ویلی و سرهنگان کسی در لشکر نماند و بوقت شب احمد ولی بشارت حضرت علی یافت

پیش امیر ابومسلم آمده گفت که عذرای جادو معادکره را در قلعه چارزولاب

و پهلوانان شما نیز در آن قلعه در بند هستند پس شما عیاران خود را همراه روان

این ملکار را

این کار را بسرانجام رسانیم امیر ابو مسلم قبول کرد و احمد ولی سرهنگان امیر ابو مسلم را همراه
خود گرفت و غنده طیب و غنده طاهر نیز همراه شدند و بی‌بی ستی نیز همراه ایشان بود
چون نزدیک قلعه جارزولاب رسیدند بی‌بی ستی غنده طیب را شمسه ملک آراست
و غنده طاهر را جمیله بانو آراسته کرد و در محفه نشاندند و سرهنگان دیگر هر یک خود را صورت
مبدل ساخته همراه این محفه‌ها روان شدند چون نزدیک دروازه رسیدند گفته فرستادند
که زن و دختر نصر سیار برای دیدن عذرای جادو آمده اند اگر حکم شود اندرون درآیند حاجب
رفته این خبر به عذرای جادو رسانید معاودکزه باستقبال آمده ایشان را بملازمت عذرای
آورد عذرای جادو ایشان را عزت داده جای نیک نشانید و معاودکزه شراب را در مجلس
آورد و بی‌بی ستی ساقی ایشان شده شراب میداد تا حدی که عذرای جادو با تمام جادوان
بیهوش گردیدند اما معاودکزه در مستی شراب چند شمع را خاموش کرده برابر جمیله بانو
رسید خواست که دست اندازد آن غنده طیب بود جست کرده حلق معاودکزه را
محکم گرفت و غنده طاهر برخواسته او را بربست و ستی نعره برآورد احمد ولی و سرهنگان
آمده تمام جادوان را بقتل رسانیدند و تمام سرداران امیر ابو مسلم را خلاص کردند و عبید
بن مسلمه را باز در قلعه جارزولاب گذاشته و معاودکزه را گرفته بخدمت امیر ابو مسلم
آوردند اما داغویه برای خبر معاودکزه در لشکر آمده نزدیک نقارخانه ایستاده بود و مهتر باد
او را شناخت و داغویه را گرفته بخدمت امیر ابو مسلم آورد و امیر ابو مسلم حکم
کشتن معاودکزه کرد آخر الامر داغویه پوست معاودکزه کشید و روی خود را بخون آلوده
کرده آمده امیر ابو مسلم را ماجرا کرد و گفت صلوات بر محمد فرستاد امیر ابو مسلم فرمود
که این را از بارگاه بیرون کنید داغویه گریخته آمده نصر سیار را ماجرا کرد و حقیقت کشته شدن
معاودکزه بیان نمود نصر سیار از شنیدن این خبر بسیار متفکر شده بود که همون وقت
[illegible] قیصانی با بیست هزار سوار آمده نصر سیار را ملازمت کرد اما امیر ابو مسلم حکم کرد

که ابراهیم خذیمه را بیارید خورد که آهنگر رفته او را از زندان رهنمه برآورده بنظر امیر ابومسلم گذرانید
امیر ابومسلم رو بجانب او کرده گفت که ابراهیم خذیمه بیا بگو که امام اول و خلیفه چهارم حضرت
علی برحق است ابراهیم خذیمه گفت اگر گوشت من و گوشت ابوترابی را یکجا کرده در دیگ
جا نهند و تمام درختان مرو شاه جهان را بریده در زیر دیگ بسوزند و جوشش دهند گوشت من و گوشت
ابوترابی یکجا نشود و یا امیر ابومسلم مرا در حضور لشکر بسیار بکش که دوستان و دشمنان
مرا ببینند امیر ابومسلم نیز قرار داد که فردا این خوارج را بحضور لشکر بسیار بردار خواهم
کشید و اغوبلی رفته این خبر بنصر سیار رسانید نصر سیار نیم ریش خود را کنده
بر باد داد اما طلحه سمنانی او را دلداری نمود و گفت فردا علی الصباح او را خلاص کرده بخدمت تو
می آریم چرا که مثل او پهلوان در پای تخت مروان نیست بوقت شب نصر سیار طبل
جنگ فرمود و ازینطرف امیر ابومسلم نیز حکم کرد چون شب گذشت علی الصباح
هر دو لشکر در عرصه کارزار آمده بمقابله یکدیگر صفها بیاراستند امیر ابومسلم حکم کرد
یک داری بر پا کردند ابراهیم خذیمه را آورده در زیر دار نشانیدند اول کسی که عزم میدان
کرد طلحه سمنانی بود خواست که امیر ابومسلم بمقابله آورد مضراب نگذاشت خود آمده
او را بیک ضرب تیغ قلم کرد همون ساعت یک نقابدار با هفتاد سوار در رسید آمده مضراب را
[illegible] مضراب [illegible] هر سه حمله او را رد کرده دست خود را بر کمربند او زده قوت کرد
و گفت ● شعله شمشیر شاه شمع درون منست گرمی بازار عشق از تف خون منست
بر سر دار فنا خانه غوغا منم باک ندارم ز دار دار ستون منست خانه تاریک و تنگ بسته بزنجیر عشق
بشکنم این بند را وقت جنون منست مضراب این نقابدار را بیک از خانه زین
برداشت و یک چرخ داد که نقاب از روی او دور شد دید که یک نازنینی صاحب
حسن است آفتابی سپهر زیبائی ماهتابی بروج رعنائی
محبوبی
لاله گلستان مرغوبی صورتی دید در نهایت حسن بیگری یافت او نهایت [illegible]

گرفته

رفته بخدمت امیر ابومسلم آورد امیر ابومسلم نام او پرسید گفت من دختر ابراهیم
خذیمه هستم و ملکه کلعذار بانو نام دارم پس امیر ابومسلم او را حواله بیلبستی تکل باز
کرد نصر سیار چون این احوالات را دید رنگ از روی او برفت همون ساعت سیار
بن افلح زنگی بید نصر سیار با چهل هزار سوار در رسید آمده نصر را مجرا کرد نصر سیار گفت
هر که ابراهیم خذیمه را خلاص کرده بیارد من دختر خود را باو بدهم پس سیار بن افلح این سخن را
شنیده گرکدن خود را در عرصه میدان تاخت هر که روی او را میدید متفکر میشد
یکی دیو عادی بدان ببل تن گرز و گوهر ابود جائی شکن چو دیک سیه بود سر آن لعین
تنش چون مناری بروئی زمین بشهرست او چون درخت چنار سیه روی هم چون
چو دریای قار دو چشم دو منقل فروزان شده ز دودی دمش دشت ستوران شده
بیک لحظه صد مبل رفته براه زمین هر کجا کام زد گشت چاه چون بچشم امیر ابومسلم بران
زنگی افتاد گفت کسیکه مرد مردانه و شیر فرزانه باشد که رفته او را جواب دهد لعل جنبه
بلندکمان که ایستاده بود رفته بیکضرب تیر آن خوارج نابایه دار را بجهنم فرستاد وخت اما بسیار
کسان از لشکر امیر ابومسلم بدست این خوارج شهید شده بودند آخر الامر امیر ابومسلم
یک تیر بر دهن ابراهیم خذیمه زد که از قفای او بدر رفت چو بیکان بپوسید انگشت او
لذر کرد از مهر پشت او اما نصر سیار جنگ مغلوبه فرمود و از طرف امیر ابومسلم نیز
حکم که هر دو لشکر با یکدیگر درآویختند ز شمشیر جا که افکن تا بناف بر آمد ز هر جانب جا که
طراق سر از گرز پولاد بند همی خواند اجل را بپایگی بلند مشبک شده سینها از سنان بلا زان جنگ تا آسمان
زغلطیدن کشتگان در مصاف شده پشته در پشته چون کوه قاف پهر سو ز آواز زاغ کمان
شتابنده شد کرکسان ز آسمان ز تنهای صد پاره شاخ شاخ شده تعمه برگ و روبه فراخ
هراسنده کان [illegible]ران رستخیز شد از سیل خود بسته راه گریز بکوشش دلیران شمشیر و گیر
بر [illegible]ان بشمشیر و تیر امیران خود آشفته چون اژدها عنان کرد بر صید شیران رها

بران تن که زد خنجر کینه کوش   روان شد سرش پای کوبان ز دوش   بهر سو که شمشیر او کار کرد

یکی را دو کرد و دو را چار کرد   چو دشمن روئی در سر خویش داشت   زمانه سرش را بهم بر نداشت

القصه امیر ابومسلم مروزی در برابر علم نصر سیار نابکار رسید و علم دار را

همراه علم چهار پرکاله کرد آخر الامر نصر سیار شکست خورده داخل قلعه مرو شاه جهان شد

و قلعه را بند کرد اما امیر ابومسلم بارگاه و خزاین آن خوارج را در تعلق خود آورد و برگشته

ببارگاه خود آمدند اما نصر سیار خواجه محمد طاهر خجندی را طلب نمود و گفت چون است که باز

به پیش مروان حمار رویم و بگویم که من طاقت جنگ ابومسلم ندارم کسی دیگر را بفرست

خواجه محمد طاهر خجندی عرض کرد که حضرت پادشاه عالم رفتن شما به پیش مروان مناسب ندارد

بهتر است که یک نامه به پیش مروان ملعون فرستید البته مدد خواهد فرستاد آخر الامر یک نامه نوشتند بپیش مروان

بدست ماضیاری داده روان کردند و ماضیاری بعد از چند روز در قلعه شام رسید و آمد

مروان حمار را مجرا کرد و نامه را نظر گذرانید و مروان خواندن این نامه در غضب شد و رو

بجانب عبد الجبار یزدی کرد و گفت من میخواهم که با لشکر خود سوار شده بروم و این ابومسلم

نیست و نابود کردانم درین گفتگو بودند که عیار طلحه شامی آمده مروان حمار را مجرا کرد و گفت

اینک عطای بصری با چهل و پنجهزار سوار و ده هزار پیاده بمدد شما رسید و علی الصباح آمده

ملازمت خواهد کرد درین گفتگو بودند که کجه بای موصلی آمده مجرا کرد که شیرزاد زابلی و شور انگیز

زابلی با سی و پنجهزار سوار و هفت هزار پیاده نیز رسیدند و علی الصباح ایشان هم ملازمت

خواهند کرد مروان حمار این خبر شنیده بسیار خوشوقت شد اما روز دیگر ایشان آمده ملازمت

مروان حمار کردند مروان بر روی ایشان مجلس بپا راست چون مروان سرگرم شد رو

بجانب ایشان کرد و گفت نصر سیار از دست آن تبروار ماقانی شکست خورده

داخل قلعه مرو شاه جهان شده است و من میخواهم که خود بروم و کار او را سرانجام

گفتند او چه کد خدا باشد که شما بجنگ او روید اینک ما میرویم و سر او را بریده بحضور

بی‌آرام و روز دیگر این هر سه سرداران رخصت گرفته بجانب مرو شاه جهان روان شدند
و بعد از چند روز در برابر قلعه مرو شاه جهان رسیدند و داغوبه برای خبر گرفتن ایشان از قلعه بر آمده
ملازمت کرد ایشان گفتند تو رفته نصر سیار را بگو که از قلعه مرو شاه جهان بر آید که من
بمدد او آمده ایم و داغوبه رفته این خبر بنصر سیار رسانید و نصر سیار با تمام سرداران خود
از قلعه بر آمده بر روی ایشان مجلس بیاراست و اسباب شادمانی را مهیا ساختند و شراب گلرنگ
در ساغر بلور باهتزاز آمد و بزم نشینان دولت را نوید بیغمی داد و نغمه جادو فریب چون
باده راهوش از ارباب خرد بسته تر و انجمن آرایان اقبال طلسم نشاط کشت و دوساقیان
مهر دیدار با آب صافی می غبار غم از دل مردم فرو شستند و مغنیان خورشید لقا به نسیم نغمه
خس و خاشاک ملال از خلایق فرا رفتند گلبانگ نشاط مستان زهره را در صحن آسمان
برقص آورد و بزم آرایان سرادقات عصمت جداگانه بنیکوی و شهریاری را بمشک
تاتاری معطر گردانیدند و انجمن شادمانی و شیوه کامرانی آراسته نازنینان ماه رخسار لعل لبان
گلهای دو بوستان دست و دل بسته بهم نشسته در حریم اقبال مانند کارگاه ربیع نقش
مسرت و آسایش بستند و لخلخه سائیان سیمین ساعد گونان عطر مشام گلرخان
سنبلین موی معطر ساختند و ترانه سنجان جادو نواز زهره کردار دل از مهر حدوان
پری رو در ربودند و چنگیان دل نواز مستانه بمضراب طرب و ناخن نشاط پرده غم بر دریدند
و قانون نوازان سیم اندام در کرشمه سنجی و عشوه طرازی قانون تازه ساز کردند و لاله رویان
سمن بر و نسرین بدن ناسهی قد قرینه یکدیگر نشستند که انجمن رشک چمن شد و از فرط هجوم شیرین
دهنان شکر لب و جادو نگاهان حور لقب در محفل دریای حسن بحر جان بجوش آمد

خرد وش صراحی در آمد بجوش   خروش از سر خم همی گفت نوش
شکر ریخت مطرب بر آهنگ گری   گهر ریخت ساقی بجان بر وری

چون نصر سیار سر گرم گردید مانند نوبهار بگریست و از

آرایان

خروج امیر ابومسلم تا آخر به پیش عطای بصری بیان نمود عطای بصری گفت ای نصر سیار
الحال تو خاطر خود را جمع دار اگر بیک ضرب سر نه کار آن ابوتراب را نسازم عطای بصری نباشم
داغولی گفت ای عطای بصری اگر در لشکر امیر ابومسلم آن دیوانه احمد ولی نباشد
گرفتن امیر ابومسلم آسان شود شیرزاد زابلی گفت فردا من کار آن دیوانه را بسر انجام
می رسانم شهریار زابلی گفت فردا من کار مضراب را بسر انجام خواهم رسانید
دبوقت شب در لشکر نصر سیار طبل جنگ زدند اما سعید زولابی آمده این خبر با امیر ابومسلم
رسانید و گفت که شاها سرت زیور تاج باد فلک را ز تخت تو معراج باد
بفیروزی جهانتاب آراسته ز سهم تو جان عدو کاسته بدان و آگاه باشید که نصر سیار
بنام این هر ۳ سرداران طبل جنگ زده است و از ینطرف امیر ابومسلم نیز حکم کرد
چون شب گذشت روز دیگر که خسرو انجم بر سریر سپهر سلطنت جلوس فرموده
بارگاه ربع مسکون را نورانی ساخت و هر دو لشکر در عرصه کارزار آمده برابر یکدیگر صف
کشیدند چون نظر عطای بصری بر امیر ابومسلم افتاد و از آمدن خود پشیمان شد اما شیرزاد
زابلی اسب خود را در عرصه میدان تاخت وه چه مرکب که برقی او بادی
طرفه دیوانه بری زادی خوش خرام ز آب نازکه تر تیزگام ز باد چابک تر
تیزی گوش بزمی کاکل خنجری بهد دسته سنبل و با آواز بلند گفت که ای لشکر
ابوترابیان امروز کیست که بمقابله من بیاید و جواب مرا بدهد از لشکر امیر ابومسلم
شاه طالبه بکرابادی آمده مقابله کرد از دست این خوارج زخمدار گردید بعد از ان
مضراب یل اسب خود را بمقابله او تاخت کلاهی ز فولاد چینی بر سرش
که گوهر برنشنک آمد از گوهرش یکی بر درع رخشنده آبدار همچون یکی جوشن زرنگار
یکی خنگ عادی بزیر اندرون همچون یکی جوشن لعل گون یکی گرز ششصد من بهفت جوش
که مغز یلان را برآرد ز گوش کمندی بفتراک بر بسته تنگ کمانی صد و چوب

سنانش یکی نیزه سی ارش با آب جگر یافته پرورش همایل یکی تیغ هندی چو آب
بگوهر تر از چشمه آفتاب مضراب شاه آمده مقابله شیرزاد کرد و هر سه حمله او را رد
کرده بیک ضرب شمشیر او را قلم گردانید و شهریار آمده مقابله کرد او را دو پاره کرد عطای بصری آمده
سه حمله بر مضراب کرد مضراب هر سه حمله او را رد کرد چون نوبت مضراب رسید عطای
گریخت مضراب چنان تیر زد که از اسب خود بیفتاد مضراب آمده سر او را بریده در دست
خود گرفته بر اسب خود سوار شد و نفر بسیار جنگ مغلوبه فرمود تمام روز جنگ کردند
وقت شب نفر بسیار گریخته آمده باز داخل قلعه مروشاه جهان شد اما امیر ابومسلم
سه جنگ بر قلعه انداخت گرفتن قلعه میسر نشد برگشته ببارگاه خود آمده
قرار گرفت و تمام سرداران آمده جا بجا قرار گرفتند اما امیر ابومسلم رو بجانب احمد ولی
کرد و گفت یا احمد ولی من سه جنگ بر قلعه انداختم گرفتن قلعه میسر نمیشود احمد ولی گفت
چند روز مرا فرصت دهید من این قلعه را گرفته میدهم امیر ابومسلم تبسم کرده برخواست
احمد ولی را در بر خود گرفت و عذر خواهی کرد پس احمد ولی حکم کرد که چند جرم شتر بیارند
و صابون و نمد نیز آوردند و سه پایه با چوبهای راست کنانید اول نمد را بپیچید و بعد از آن
صابون مالیدند که آتش بران سه پایه ها کار نکند بعد از بیست یکروز چهل سه پایه
راست شدند و چهل و چهار غنده جرم بلغار پوشانیده و یک سه پایه بدست ایشان
داده بخدمت امیر ابومسلم آورد امیر ابومسلم بسیار شاد گردید و روز دیگر سوار شده
آمده بر قلعه یرغه کردند و وقتی که جنگ قایم شد احمد ولی با چهل و چهار غنده همراه خود گرفته و یک
یک سه پایه هر یکی غنده را سپرده روان شدند با دیلدای سمرقندی عرض کرد من هم همراه شما
میآیم احمد ولی گفت تو همین جا ایستاده عقب در کمینگاه نظر کن و من میروم با دیلدای سخن
احمد ولی را قبول کرد اما احمد ولی با غنده از خندق گذشتند و بزیر قلعه مروشاه جهان رسیدند
در سه پایه ها را محکم ساختند و چهار سه پایه باقی مانده بود که داغولی در لشکر امیر ابومسلم نگاه

کرد و دید که احمد ولی نظر نمی آید داغویلی در دل خود فکر کرد و گفت شاید که احمد ولی فکر کرده باشد که این
قلعه را بگیرد داغویلی این فکر در آن تنگ قلعه نگاه کرده دید که احمد ولی سه پایه را راست کرده است
و دو سه سه پایه باقی مانده اند وقتی که این دو سه پایه راست شدند این قلعه از دست ما
رفت داغویلی گفت ای نصر سیار چه جنگ همراه ابوترابیان میکنی این قلعه از دست تو رفت
اینک احمد ولی سه پایه ها را در آن تنگ قلعه راست کرده است و دو سه پایه باقی مانده
اند وقتی که این سه پایه ها راست شدند این قلعه از دست تو خواهد رفت نصر سیار
نیز نگاه کرده دید بسیار متفکر شد و گفت ای داغویلی الحال چه فکر کنم داغویلی رو بجانب
عیسی بن کاوس کاشانی کرد و گفت این دیوانه بر سر سه پایه نشسته سه پایه را بر سه پایه
می نشاند اگر تو احمد ولی را بکشی من ترا صوبه خراسان میکنانم این خواجه در مستی شراب یک
سنگ را برداشته آمده بر احمد ولی انداخت و احمد ولی آن سنگ را بر سه پایه رد کرده همون
سه پایه را چرخ داده بر سینه بر کینه او برزد که بر زمین افتاد و جان بمالکان جهنم سپرد و
داغویلی جست کرده بزیر قلعه آمده یک خنجر بر سه پایه پائین زد و آن سه پایه قلم شد
و تمام سه پایه ها رخنیدند و تمام غنده ها با احمد ولی جست کرده بر زیر پای رسیدند و داغویلی بجانب
دروازه قلعه گریخت و گفت ای فقیر تو میخواهی که این قلعه را گرفته به تیمردار ماخانی بدهی این
کار تو نیست احمد ولی بسیار تاسف خورد و غنده ها بجانب داغویلی دویدند اما با دلیری [illegible]
چون این واقعه را دید گفت هزار حیف که این ما در اینجا تمام محنت و مشقت احمد ولی را ضایع کرد
و میخواهد که جانب قلعه خراسان رود این فکر کرده چنان جست کرد که از خندق گذشته در برابر
داغویلی رسید و یک دست گریبان او را گرفته چنان مشت بر گردن او زد که داغویلی [illegible]
افتاد و او را محکم بربست و پیش احمد ولی آورد و احمد ولی رو بجانب داغویلی کرد و گفت ای
نابکار این تمام محنت و مشقت ما را ضایع کردی الحال ترا پیش امیر ابومسلم می برم و بعد بینید ترا
جدا سازم احمد ولی داغویلی را گرفته بخدمت امیر ابومسلم آورد و امیر ابومسلم [illegible]

فرود آمد و بر تخت خود قرار گرفت و داغولی را طلب نمود و باد بلدای سمرقندی داغولی را آورده
بنظر امیر ابومسلم گذرانید و امیر ابومسلم رو بجانب داغولی کرد و گفت اگر سلامتی جان
خود میخواهی این قلعه را گرفته بمن بده و گرنه ترا زنده نخواهم گذاشت داغولی عرض کرد که یا امیر ابومسلم
من چگونه این قلعه را گرفته بدهم احمد ولی در غضب شد و رو بجانب باد بلدای سمرقندی کرد و گفت
این را بکش مهتر باد هر دو پای داغولی را بسته آویزان کرد داغولی دید که جان برمی آید لاچار شده
گفت که یا امیر ابومسلم ما را ازین عذاب خلاص بکن که من این قلعه را گرفته میدهم پس باد بلدا
باز داغولی را آورده بنظر امیر ابومسلم آورد امیر ابومسلم گفت چگونه این قلعه را گرفته میدهی داغولی
عرض کرد که یا امیر ابومسلم من از ترس جان گفته بودم من چه دانم و این قلعه را چگونه گرفته بدهم امیر ابومسلم
این سخن شنیده در غضب شد و رو بجانب باد بلدا کرد و گفت این نابکار را چه ریخته کن داغولی
گفت من این قلعه را گرفته میدهم بشرط آنکه احمد ولی گناه ما را ببخشد احمد ولی گفت من این گناه
ترا خواهم بخشید پس داغولی گفت همراه ما بیائید امیر ابومسلم و احمد ولی با چند سرداران دیگر همراه
داغولی شده روان شدند و داغولی ایشان را گرفته چهار فرسنگ راه آورد دیگر مرغزاری بود سبز
و خرم که در کلام لطافت و نظافت پدیدار شد گویا که قطعه بهشت است بر سطح خاک آشکارا گشته و
انهار خوشگوار مانند سلسبیل هر طرف روان و چمن در چمن گلهای گوناگون شگفته و خندان و درختان
پربار سایه کرم بر فرق زمین انداخته و صفیر عندلیب و رنگ ارغوان کار نوای ارغنون باده ارغوانی
کرده فراش باد صبا از سبزه نو بساط دلکشای مهیا گردانیده و از میوه های رنگارنگ خوان الوان قدرت
مائده غیب نهاده

در دامن هر شکوفه باغی ... هر برگ گلی چو شب چراغی
گلهای شگفته جام در دست ... برداشته بانگ بلبل مست

پس امیر ابومسلم آمده با سرداران خود بر سر جوئی نشست و بتماشای
گلها مشغول شدند و بعد از یک ساعت داغولی را طلب نمود و گفت ای داغولی ما را برای تماشای سبزه زار
آورده گفت یا امیر ابومسلم در میان این سبزه زار درخت چنار که مینماید این درخت را از بیخ برکنید
پس امیر ابومسلم آن درخت را از بیخ برکندند و دیدند که بزیر آن درخت یک سنگی پیدا گردید که بر آن

سنگ از هر یک پهلوانان امیر ابومسلم قوت کردند آن سنگ جنبش نخورد آخر الامر امیر ابومسلم قوت
کرد آن سنگ را کنده ده قدم انداخت دیدند که دروازه نقب در زیر آن سنگ نمایان گردید که [illegible]
بلند کمانی و مقرنسات داخل آن نقب شدند چه بینند که یک اژدها پیدا گردید ایشان ملاحظه کرده برگشته
بخدمت امیر ابومسلم آمدند و عرض کردند که یا صاحب در پس نقب یک اژدهای کلان نشسته است
پس امیر ابومسلم ایشان را در پس خود کرده روان شدند و آن اژدها چون امیر ابومسلم را دید نزدیک
آمده سر خود را بر پای امیر ابومسلم نهاد که پوست آن اژدها هر طرف و یک جلوه دار پیدا شد امیر ابومسلم
در تعجب شدند و پرسیدند که تو چکسی آن جلوه دار عرض کرد که یا امیر ابومسلم من پیک حضرت امام محمد
باقر هستم امیر ابومسلم آن پیک را رخصت دادند و خود روان شدند تا بر سر نقب رسیدند که احمد ولی
آن سنگ را دور کرد و خود جست کرده بیرون آمدند و سر آن نقب بدوکان عاشی بزی بود که نام او سعدانی
سعدان چون نظر او بر جمال احمد ولی افتاد آمده مجرا کرد و احمد ولی او را بسیار دلاسا کرد و بعد از آن امیر ابومسلم
و سرداران دیگر از نقب بیرون آمدند وقت نیم شب بود که درمیان دوکان تکاشی بز قرار گرفتند و داغوبلی
نیز عرض کرد که یا احمد ولی الحال این قلعه را گرفته بشما داده ام پس مارا آزاد کنید احمد ولی تبسم کرد و گفت
میخواهی که رفته نصر سیار را خبر کنی داغوبلی گفت من با او کاری ندارم اگر مارا اخلاص کنید من راه
خانه کعبة الله میگیرم احمد ولی او را رها کرد داغوبلی گریخته آمده نصر سیار را بیدار ساخت و گفت
مبارک باد که امیر ابومسلم و احمد ولی و تمام سرداران آمده داخل قلعه خراسان شدند و در دوکان سعدانی
سعدان تکاشی بز قرار گرفتند و میخواهند که امشب این قلعه را بگیرند نصر سیار چون این سخن
از زبان نامبارک داغوبلی شنید رنگ از روی او برفت و همون ساعت سرداران خود را
طلب نمود و سوار شده آمده دوکان تکاشی بز را نرغه کردند امیر ابومسلم و سرداران از دوکان
بیرون آمده در پی جنگ شدند و یا ولیدای سمرقندی بالای دروازه آمده فیروزه نگار آمده بانگ
بآواز بلند گرفته گفت که ای خواجه سلیمان و عثمان کنیز بدانید و آگاه باشید که امیر ابومسلم و سرداران
داخل قلعه خراسان شده اند می باید که شما هم مدد امیر ابومسلم برسید فرخ جاسوس این خبر

بخواجه سلیمان گفت

بخواجه سلیمان کثیر رسانید و خواجه سلیمان کثیر این خبر شنیده شاه طالبه بکر آبادی را
و عبد بن مسلم کرکنک یمینی را با چند سرداران دیگر بجانب دروازه فیروزه نگار فرستاد
ایشان آمده دروازه فیروزه نگار بدست کشیدند و شاه طالبه کاوس مشفقی را کشته بخدمت
امیر ابومسلم رسید اما جنگ ضرب شده بود   ابوسعید رومی که مروان حمار
او را با شصت و هزار سوار بمدد نصر سیار فرستاده بود که زرنج ناپکار او را بر سر بارگاه امیر ابومسلم
آورد او آمده اردو را غارت کرد و خواجه سلیمان کثیر و عثمان کثیر را در قید خود آورد و خواست
که بارگاه حضرت یوسف علیه السلام را بردارد که فرخ جاسوس این خبر بامیر ابومسلم رسانید
و امیر ابومسلم مضراب را فرستاد که او آمده ابوسعید رومی را کشت و خواجه سلیمان و عثمان کثیر را
خلاص نمود و بارگاه یوسفی را بایشان سپرده باز بخدمت امیر ابومسلم رسید اما وقت
نیمشب بود که نصر سیار برگشته روزگار و طاهر که ناپکار شکست خورده بجانب دریای مرغاب
بدر رفتند امیر ابومسلم منادی کن بیدالحال کسی آزار بکسی نرساند امیر ابومسلم با فتح فیروزی قلعه
خراسان را در تعلق خود آورد و روز دیگر که کوکبه نیر اعظم و عطیه بخش عالم از بن گاه طاق
مینا رنگ آسمان بیدا شد و چابک سواران کواکب را در میدان فیروزه آسمان باز داشت
و امیر ابومسلم آمده بر تخت شاهی نشست که شاهان و شهریاران بسیار شاد و خرم کردیدند
و امیر ابومسلم نیز هر یکی را خلعت بخشید و پیاله شربت با دامام حسینی در گردش در آوردند که
دران ساعت سعید زولابی آمده صاحب الدعوه را مجرا کرد و گفت   که بی شه زمانی زمانه مباد
که در زمانش زیانی مباد   جهان یار دیگر بفرمان تو   خداوند عالم نگهبان تو   و سعید زولابی
عرض کرد که یا صاحب الدعوه بدان و آگاه باشید که نصر سیار بجانب آب مرغاب رفت
امیر ابومسلم باز سعید زولابی را بجاسوسی نصر سیار فرستاد و سعید زولابی روان شد چون برابر
دریای مرغاب رسید دید که نصر سیار با صد و بیست هزار سوار و سی هزار پیاده بر لب دریای
مرغاب فرود آمده است و حکم فرمود که تسمه ملک و حفظه ملک و جمیله بانو دختر مروان

حمار ببر بد و سعید زولالی این خبر گرفته روان شد و آمده امیر ابومسلم را ماجرا کرد و گفت ای پادشاه
عالم بدان و آگاه باشید که نصر سیار برگشته روزگار با صد و بیست هزار سوار و سی هزار
پیاده بر لب دریای مرغاب قرار گرفته نشسته است و شمیمه ملک و حنظله ملک و جمیله بانو را پیش
مروان حمار فرستاده است امیر ابومسلم فرمود که شما رفته تحقیق بکنید اگر لشکر تازه بمدد نصر سیار
میرسد من نیز رفته مقابله او خواهم کرد و گرنه البته نصر سیار بجانب قلعه بلخ خواهد رفت پس
سعید زولالی باز از امیر ابومسلم رخصت گرفته روان شد اما نصر سیار که شمیمه ملک و حنظله ملک
و جمیله بانو را نیز دم مروان حمار فرستاده بود و ایشان یک منزل راه رفته بودند که داغوی نصر سیار را
مصلحت داد که ای نصر سیار تو که عیال خود را پیش مروان فرستاده در میان راه دو غلجه قفقاقی میکنند
یکی سال غلجه یکی مال غلجه نام دارند و دوازده هزار غلجه همراه خود دارند بهتر است که اوشان را طلب نموده دلاسا
کنید که عیال شما را از حد خود گذرانیده بقلعه بلخ برسانند نصر سیار این مصلحت نیک دید بعد از آن
نامه نوشته بدست عیار زرخی داده روانه بجانب غلجه ها نمود و زرخی نامه را گرفته روان شد
بعد از چند روز در مجلس آن غلجه ها رسید و نامه نصر سیار را بدست ایشان داد و ایشان
نامه را واز کرده خواندند نوشته بود که ای شاهان غلجه شما را می باید که بمجرد دیدن این نامه خود را
پیش من برسانید که من با شما کاری دارم پس ایشان با دوازده هزار غلجه روان شدند آمده
نصر سیار را ملازمت کردند نصر سیار ایشان را خلعت خوب داد و دلداری نمود و گفت ای
سال غلجه و مال غلجه بهتر است که عیال مرا بقلعه بلخ برسانید ایشان قبول کردند نصر سیار خزانه
خود را نیز بحواله ایشان نمود و رخصت کرد پس ایشان خزانه و اهل عیال نصر سیار را گرفته بجانب
بلخ روان شدند اما وقت شب راه را گم کرده بجانب قلعه فاریاب آمدند زرخی عرض کرد که شما
راه را گم کرده بجانب قلعه فاریاب آمده اید الحال فکر بر اصل کنید ایشان گفتند مرا ما و کاری نیست
هر جا که کشتی ها یابید بیاورید که از دریای فاریاب گذشته بجانب قلعه بلخ رویم زرخی عرض کرد که کشتیها
پیش مظفر فاریابی هستند شما بجانب او نامه بفرستید و من نامه را بخدمت او ببرم و کشتیها از

[illegible]

از پس او بیارم پس ایشان از زبان شمسه ملک و حنظه ملک نامه بجانب مظفر فاریابی نوشتند
بدست زرخی داده رخصت نمودند و زرخی نامه را گرفته روان شد تا بقلعه فاریاب رسید آمد
مظفر فاریابی را مجرا کرد و نامه را نظر گذرانید مظفر فاریابی نامه را از دست زرخی گرفته و از کرده خواند
نوشته بود که ای مظفر فاریابی می باید که بدیدن این نامه چند کشتیها بجانب ما بفرست که این کار تو
بر گردن ماست مظفر فاریابی نامه را خوانده تبسم کرد و گفت ای زرخی الحال کشتیها موجود نیست
می‌خواهم که اول رفته شمسه ملک و حنظه ملک را ملازمت بکنم و بعد از آن کشتیها طیار ساخته
بخدمت ایشان خواهم فرستاد زرخی گفت بسیار خوب پس مظفر فاریابی با هفت هزار
سوار و پنج هزار پیاده همراه خود گرفته باستقبال شمسه ملک و حنظه ملک روان گردید آمده ایشان را
ملازمت کرد و شمسه ملک یک سر و پا و یک اسب تازی با زین لجام مرصع با او بخشید و یک
عنبرچه خود را نیز باو داد و گفت که ای مظفر کشتیها بیار چرا که خزانه مردان حمار همراه منست
مبادا کسی از ابوترابیان بیاید و این خزانه را ببرد خوب نیست مظفر فاریابی عرض کرد که یک
پسر من از من یاغی شده است و بامان ابن مظفر نام دارد و درین جنگل می باشد مبادا او خبر
شما را شنیده شما را آزار رساند خوب نیست من امشب کشتیها را گرفته بخدمت شما حاضر
می آرم مظفر فاریابی رخصت گرفته روان شد چون بقلعه فاریاب رسید سپهسالاری داشت
که او را طیران فاریابی میگویند او را طلب نموده گفت که ای طیران مارا شمسه ملک و حنظه ملک طلب
نموده یک خلعت و یک اسب تازی بمن بخشید و کشتیها را از من طلب کرده است تو درین
باب چه مصلحت میدهی که ایشان را از دریا بگذرانم یا نه طیران عرض کرد و گفت بهتر آنست که
ایشان را از دریای فاریاب بگذرانند که مردان حمار و نفر بسیار بر شما و ایشان نیز رضامند خواهند شد مظفر
گفت ای طیران من میخواهم که شمسه و حنظه الملک با لشکر غلجه ها در کشتی نشانده ازین دریا بگذرانم
وقتی که خزانه مردان حمار بماند تو آمده شبخون بینداز و خزانه را ببر طیران فاریابی قبول کرد و دوازده
هزار سوار را همراه خود گرفته در کمینگاه خزانه مردان حمار رفت و مظفر فاریابی همراه دوازده هزار سوار

همراه خود گرفته و یکهزار و هفت صد کشتی را روان شد آمده شمسه ملک و حنظه ملک را ملازمت کردن

و این نزاد در کشتی نشستند و غلچه با نیز با لشکر خود در کشتی ها نشستند چون کشتی ها در میان دریا

شدند طیران فاریابی آمده شبخون بر خزانه مروان انداخت و سال غلچه سه هزار سوار بر خزانه گذاشته

بود و آن سه هزار سوار کشته گردیدند و سالوس غلچه که جاسوس ایشان بود این خبر بال غلچه رسانید

ایشان ملاحظه کردند و در دل فکر کردند اگر من بر سر خزانه بروم مبادا کسی آمده اهل و عیال خود را نصر را

ببرد خود نیست ایشان شمسه ملک و حنظه ملک و جمیله بانو را گرفته بجانب بلخ رفتند و مظفر فاریابی

خزانه مروان را گرفته داخل قلعه فاریاب شد نصر سیار که با صد و ده هزار سوار

و سی هزار پیاده بر لب دریای مرغاب فرود آمده بود که عیار ماضیاری آمده نصر سیار را

جدا کرد و گفت بدان و آگاه باشید که مطاهر زنگی و شبیب بن اسلم دمشقی و طاهر کمند انداز ایشان

با هفتاد هزار پیاده سوار و سی هزار پیاده بمدد شما رسیدند نصر سیار شنید این خبر بسیار

خوشوقت گردید و طاهر ک و تمیم را همراه و اغویا باستقبال ایشان فرستاد که ایشان آمده نصر سیار را

ملازمت کردند و نصر سیار ایشان را بسیار دلداری نمود و به بزرگی مجلس بیارات و نگار

عشرة اندیش و خدمتکاران مسرت کیش اسباب بزم و شادمانی مهیا ساختند و مواد محفل عیش

و انبساط موجود گردانیدند و شراب گلرنگ در ساغر بلور با هتزاز آمد و ساقیان مه دیدار با آب

می غبار از دل مردم فرو شستند و مغنیان خورشید لقا به نسیم نغمه خوش و خوانش که ملال خاطر خلایق

فرا رفتند و کلبانگ نشاط مستان زهره را در صحن آسمان برقص آوردند چون مجلس گرم شد و نصر سیار

نیز سرگرم بود آه بر درد از جگر بر کشید و گفت ای مطاهر زنگی من هجده سال قلعه خراسان نگاه داشتم

آخر الامر آن قلعه را ابو تراب ازدست من بر آورد مطاهر زنگی و شبیب بن اسلم دمشقی نصر سیار را دلداری

بسیار نمودند و گفتند تو خاطر خود را جمع دار یک مقابله با آن ابو تراب من خواهم کرد و طاهر کمند انداز گفت

حاجت جنگ کردن ایشان نیست من تمام سرداران ابو مسلم را بمکر و عیاری گرفته بخدمت شما آرم فی الحال

و عیاران امیر ابو مسلم در پیش من یک شکار است داغو باین سخن شنیده بخندید و گفت این کهنه که

ببوزد داغوبی گفت اگر یک امیر ابومسلم سعید زولابی خود را گرفته آوردی پیش من شاگرد
تو باشم طاهر کمنداَنداز گفت ای مهتر داغوبی الحال این گفتن خوب نیست اما خواهید دید
که من هر سر آن ابوتراب بجان چه خواهم کرد اما سعید زولابی دران مجلس حاضر بود و برای جاسوسی
آمده بود برگشته بخدمت امیر ابومسلم آمده مجرا کرد و گفت که ای سایه لطف یزدان پاک که
جهان را گرامی بیت جهان پاک بشاهان جهان در پناه تو اند همه خاک بوسان راه تو اند
یمین و یسار تو بفتح و ظفر خدیوی فلک قدر فغفور فر به تخت زبانی ارجمندی کند بتاج بخت
فلک سربلندی کند که ای پادشاه عالم بدان و آگاه باش که شبیب اسلم و مقتفی و طاهر زنگی
و طاهر کمنداَنداز با هفتاد هزار سوار و سی هزار پیاده بمدد نصر سیار رسیدند امیر ابومسلم این
سخن شنیده حکم کرد که بشتاب لشکر بجانب دریای مرغاب روان سازید پس مهراب شاه جهانگیر
خوارزمی پیش امیر ابومسلم را گرفته روان شد بعد از چند روز امیر ابومسلم با لشکر خود
بر لب دریای مرغاب رسید و لشکر صاحب الدعوه در برابر لشکر نصر سیار فرود آمد این خبر
بنصر سیار رسید نصر شنید این خبر طبل جنگ فرمود روز دیگر هر دو لشکر در عرصه کارزار در آمدند
و در برابر یکدیگر صف کشیدند اول کسی که عزم میدان کرد طاهر کمنداَنداز بود در عرصه میدان آمده باواز
بلند گفت که ای تبردار ما قلندر بدان و آگاه باش که من دعوه تو و پهلوانان تو ندارم هر که عیار
در لشکر تو باشد مقابله من بفرست اول کسی که مقابله آن عیار رفت جانفلوس سرخسی بود رفته
مقابله کرد گرفتار گردید و بعد ازان مکی خوشگام نشابوری و ابوالعطا و ابوالحسن و فرخ دونده
و فتح رکابی و سعید زولابی و باد بیلدای سمرقندی این همه عیاران امیر ابومسلم بدست طاهر کمنداَنداز
گرفتار گردیدند امیر ابومسلم این واقعه را دیده بسیار متفکر گردید و رو بجانب احمد ولی کرد و گفت
یا احمد ولی الحال چه باید کرد احمد گفت یا امیر ابومسلم همین ساعت کشنده این عیار پیدا خواهد شد پس
درین گفتگو بودند که از جانب دست راست گردی برخواست و در میان آن گرد یک عیار که
عمر او چهارده ساله باشد مانند برق یا باد پیدا گردید نزدیک صاحب الدعوه آمده مجرا کرد و گفت یا پادشاه

... رفت که بجانب دریای مرغاب ... خواهد ... رفت جنید ... را دیده ... سپاه باد ...
گراه روان شدند

من پسر مهتر بادو بلیدای سمرقندی ام و محمد بن باد نام دارم و پدر من و عیاران دیگر در خدمت صاحب الدعوه نشیند
کجا رفته اند امیر ابومسلم گفت ای پسر نیک عیار بدان که نصر سیار آمده است و پدر ترا و عیاران را
مرد در قید کرده است محمد بن باد گفت آن عیار کجاست امیر ابومسلم گفت اینکه روبروی
تو در میدان ایستاده است محمد بن باد گفت که آن عیار چه نام دارد گفتند که طاهر کمند
انداز نام دارد محمد بن باد صاحب الدعوه را جدا کرده در میدان در آمد و دید که طاهر کمند انداز
ایستاده است و عیاران امیر ابومسلم را بند کرده یک قطار کرده زن بنده است و تمام عیاران
اسلام را دیده مقابله طاهر کمند انداز کرده و گفت که تو خاطر خود را جمع دار که من ترا بیک طرفة العین
خواهم کشت طاهر این سخن شنیده تبسم کرد و گفت ای پسر من این چنین عیاران امیر ابومسلم را
در قید خود آورده ام کار تو نیست که مقابله من کنی محمد بن باد گفت من این پسر نیستم که از مکر تو
گرفتار شوم طاهر کمند انداز این سخن شنیده در غضب شد و کمند تابدار خود را بجانب محمد بن باد انداخت
محمد بن باد جست کرده از حلقه های کمند مانند برق بیا باد و بدر رفت و فرود آمدن چنان خنجر زد
که سر آن عیار از تن جدا گردید و عیاران امیر ابومسلم را خلاص کرد بخدمت امیر ابومسلم آورد امیر ابومسلم
و احمد دیلی و تمام سرداران بر محمد بن باد آفرین کردند اما مطاهر زنگی و شبیب بن اسلم دمشقی بسیار
خجل شدند و طبل بازگشت زده فرود آمدند و امیر ابومسلم نیز برگشته ببارگاه خود آمده قرار گرفت سه روز
کسی طبل جنگ نزد روز چهارم نصر سیار مطاهر زنگی را و شبیب بن اسلم دمشقی را طلب نمود
و گفت شما چه میفرمایید و چه مصلحت میدهید مطاهر زنگی جواب داد که من مقابله امیر ابومسلم و سرداران
او نمی توانم کرد شبیب گفت این چه جواب است که تو میدهی گفت طبل جنگ بنام من بزنید و شب
نکرد در کار سازی جنگ بودند چون شب گذشت و وقت صبح شد

چو بر زنگی بر دمید چراغ
بکوه بر آراست خورشید تاج
گریبان مشکین بدرید ماه
سپاه حبش گشت یکدم تباج

روز دیگر هر دو لشکر در عرصه کارزار در آمدند و بمقابله یکدیگر صف کشیدند اول کسیکه عزم میدان کرد
شبیب بن اسلم دمشقی بود و از طرف امیر ابومسلم عبید بن مسلم کرکنک مقابله او رفته زخم دار گردید

بجانب حسن نامدار روان گردید اما داغوبلی بوقت شب از دست مردم حسن قحطبه گریخت
و در دامنهٔ کوه سنگ سیاه قضاقی بود که او را سبکی زرد رنش میگویند داغوبلی آمده
او را خبر کرد و گفت ای شاه درزوان ترا معلوم بوده باشد که حسن قحطبه خزانهٔ قلعهٔ
بخارا و خزانهٔ مرو آن که جعفر دمشقی آورده بود تمامی خزانه را بست امیر ابومسلم میبرد و سبکی
زرد رنش این سخن شنیده تبسم کرد و گفت من دعوی امیر ابومسلم دارم و این سید را
بکجا زنده بگذارم این سخن گفته بر اسپ خود سوار شد و با بیست و چهار هزار سوار همراه خود
گرفته روان شد نیم شب بود که آمده شبخون بر لشکر حسن زد چون غلغله بسیار شد حسن پرسید
که این چه شورست باولیدای سمرقندی خبر آورد که سبکی زرد رنش بر لشکر شما شبخون زد
شاهزاده حسن این خبر شنیده سوار شد و جعفر بن سعید دمشقی آمده مقابله کرد و گفت
بیا تا بخدمت سید حسن ببرم و گناه ترا عفو کردانم سبکی زرد رنش این سخن شنیده
بخندید و گفت ای جعفر من میخواهم که سر سید حسن را ببرم و تو میگوئی که باطاعت او
قبول کنم جعفر این سخن شنیده غصه خورد و نیزهٔ خود را پیچ و تاب داده بر سینهٔ او زد
سبکی زرد رنش نیزهٔ او را قلم کرد آخر الامر جعفر از دست این گبر زخم دار شد حسن آمده
مقابله کرد زخمی شد و حمید قحطبه نیز زخمی شد و لشکر ابوترابیان جنگ مغلوبه انداختند و سبکی زرد رنش
نزدیک بارگاه حسن رسید خواست که بارگاه حسن را تاراج کند که همون ساعت از برهٔ
جابان کردی برخواست در میان آن کرد یک نقابدار با چهل سوار در رسید آمده سبکی
زرد رنش را مقابله کرد و او را دو پاره گردانید و در لشکر خوارجیان در آمد و مسلمانان نیز
همراه او گردیدند آخر الامر آن نقابدار لشکر خوارج را شکست داد و بارگاه و خزانهٔ سبکی زرد رنش را
گرفته بخدمت حسن رسید آمده ملازمت کرد حسن قحطبه او را پرسید که ای جوان چه نام داری
آن نقابدار نقاب از رخ خود برداشت و گفت که ای شاهزاده حسن من دختر منصور نخشوری
استم ملکه دلشاد و بانو نام دارم و منصور از دین برگشته بود و کعب بغدادی و حامد کوتوال را بند کرده

میخواست که او شاهزادگی من رفته بهیچ در اخلاص کرده پدر خود را کشتم و حکومت قلعه بخبور را
به کعب بغدادی سپرده خود بخدمت شما رسیدم حسن قحطبه او را بسیار آفرین و تحسین کرد
باز ملکه دلشاد عرض کرد بهتر است که من هم در رکاب سعادت شما باشیم حسن گفت من رفته
ملاقات امیر ابومسلم بکنم آنزمان ترا خواهم طلبید پس ملکه دلشاد باز از حسن قحطبه رخصت
گرفته بجانب قلعه بخبور رفت و شاهزاده حسن در آنجا سه مقام فرمود و باد ویلد را اندید اما باد
پای داغول را گرفته میرفت دید که یک قلندر بر سر سنگی نشسته ذکر میکند باد نیز آمده با ادب روبرو
او نشست چون آن درویش ذکر کرده فارغ شد رو بجانب باد ویلد اکرد و گفت چه مراد داری
باد گفت شما را بهتر معلوم است درویش گفت برای گرفتن داغول میروی گفت بلی درویش
گفت او بعد از دو ساعت بدست تو خواهد آمد باد گفت شما از کدام جانب می آیند
گفت از خانه کعبه الله می آیم و حاجی یوسف نام دارم اول مرد سوداگر بودم و آن دولت را
گذاشته فقیر شدم برای این بزرگان گفته اند   خوشوقت آن کسان که شب و روز شب تسبیح
ورد شان است همای دوست دوست و دوست   و شیر مردی باید که هموم دنیای دون مردانه بیرون نما
مردانه بیرون آید و گوی دولت را از میدان سعادة برباید   جهیست دنیا خاکه دانی کهنه ویرانه
غصه جائی محنتها بادی ملامت خانه   هر لئیمی ناسزائی نزکه دنیا کی کهنه   سرفرازی را رسد و رنیادی مردانه
باد ویلد ای سمرقندی بخندید گفت یوسف بابا ورودی هستید داغول گفت لعنت بر بد ربا ور دیانی
باد گفت این قلندر دیگر که در پس شما می آید شاید مرید شما باشند چون داغول در پس خود
نگاه کرد باد ویلد کمند تابدار را بر گردن او انداخت   داغول را بسته بر گردن او سوار شده
بخدمت شاهزاده حسن رسید بعد از آن حسن کشتیهای قلعه بخبور و خزانه مروان را گرفته بخدمت
امیر ابومسلم رسیده آمده ملازمت کرد و امیر ابومسلم او را در بر گرفت و جای نیک نشانید و حقیقت
بر سید شاهزاده حسن تمام حقیقت قلعه بخبور را پیش امیر ابومسلم بیان کرد و خزانه و کشتیها را بنظر
صاحب الدعوه گذرانید ابومسلم حکم کرد که این کشتیها را مرمت کنند اما بعد از آن حسن قحطبه داغول را

بنظر امیر ابومسلم

بطرف امیر ابومسلم گذر اینده امیر ابومسلم او را آزار کرد و داغولی گریخته در لشکر نصر سیار رسید
آمده ماجرا گرد و نصر سیار حقیقت قلعه بخبور بر رسید و داغولی عرض کرد که حسن قحطبه قلعه بخبور
فتح کرد و جعفر بن سعید دمشقی را مسلمان کرد و خزانه مروان را گرفته بخدمت امیر ابومسلم رسید و ام
بار اخلاص کرده تا بخدمت شما رسیدیم نصر سیار چون این سخن از زبان نامبارکه داغولی شنید
آه بر درد از جگر خود برکشید و گفت الحال بجانب بلخ باید رفت درین گفتگو بودند که
جاسوس خبر آورد که صالح قاروره انداز و سهیل نیزه باز با چهل هزار سوار و چهار هزار قاروره
انداز بحد شما رسیدند نصر سیار طاهر که و تمیم را باستقبال ایشان فرستاد که ایشان رفته
هر دو سردار را بخدمت نصر سیار آوردند ایشان نصر سیار را ماجرا کردند و دلاسا داد و
و گفتند که ای امیر خراسان غم مخور که این ابوتراب را در همایی دریا با تمام لشکر غرق خواهم کرد نصر سیار
گفت اگر شما این چنین کار را بسر انجام رسانید هر مرادی که دارید بر آرم بعد از آن نصر
داغولی را طلب نمود و گفت تو رفته خبر ابومسلم را بیار که امیر ابومسلم کدام جانب خواهد آمد ب
داغولی رفته خبر آورد که امیر ابومسلم راه مرورود می آید صالح قاروره انداز گفت ای نصر
بهتر است که تو یک نامه بجانب عبدالله مرورودی بنویس اگر او قلعه بدست تو آید چند ر
دران قلعه قرار گیرم و من مقابله امیر ابومسلم میکنم و نصر سیار را این مصلحت پسند آمد و یک نامه
بجانب عبدالله مرورودی نوشت و بدست داغولی داد و داغولی نامه را گرفته روان شد چون
بقلعه مرورود رسید آمده نامه نصر سیار را بدست عبدالله مرورودی داد او نامه را خواند
بود که ای عبدالله مرورودی بهتر است که ما را در قلعه خود جای دهی و این نیکی تو بر سر ما جای نداد و جواب
نامه نوشت که من فرمان بردارم پس داغولی برگشت و بخدمت نصر سیار آمده حقیقت
عبدالله مرورودی را پیش نصر بیان نمود نصر سیار این خبر شنیده و سوار شده روان شد چون
قلعه مرورود رسید در برابر قلعه فرود آمد عبدالله مرورودی این خبر شنیده آمده نصر را ملازمت
و صالح قاروره انداز و سهیل نیزه باز زین ن آمده بر کنار دریای مرورود قرار گرفتند

امیر ابو مسلم چون کشتیها را الیار نموده بخدمت امیر ابو مسلم آوردند و امیر ابو مسلم کشتیها را

با سرداران خود و سرهنگان خود بخش نمود   امیر ابو مسلم با لشکر خود در کشتیها نشسته روان

شدند چون نزدیک کنار دریا رسیدند صالح قاروره انداز و سهیل نیزه باز ایشان قاروره ها را گرف

هر کشتیها مضراب انداختند که کشتی از کشتیهای لشکر مضراب شکستند این خبر بامیر ابو مسلم رس

که صالح قاروره انداز و سهیل نیزه باز راه را بند کرده اند و قاروره ها بر کشتیهای مضراب انداختند که

کشتی مضراب شکستند و میخواهند که کشتیهای دیگر را در میان دریا غرق میکنند پس امیر ابو مسلم حکم کر

که کشتیها را بگردانند پس کشتیها را بگردانیدند صالح قاروره انداز بخندید و گفت ای ابوترابیان

شما را چه فهمیده اید من یک ابوترابی را زنده نخواهم گذاشت اما امیر ابو مسلم فرمود که کشتی ها را

با چرم گاو و نمد تر کرده بپیچید پس کشتیها را همونطور راست کردند و باز کشتیها در دریا دوان

ساختند چون نزدیک کنار دریا رسیدند صالح قاروره انداز و سهیل نیزه باز ایشان قاروره

بجانب کشتی امیر ابو مسلم زدند هر چند قاروره ها زدند کارگر نمیشدند و پهلوان احمد ولی بضرب یک قاروره

صالح قاروره انداز را بکشت و بضرب قاروره ها مردم او را کشتند و مضراب بر کنار دریا فرود

آمده مقابله سهیل نیزه باز کرد از دست مضراب کشته گردید و لشکر خوارجیان گریخت

امیر ابو مسلم با لشکر خود از دریای مرورود گذشتند و بر کنار دریا فرود آمدند اما جاسوس این خبر

بنصر سیار رسانید و نصر سیار این سخن شنیده با لشکر خود آمده داخل قلعه مرورود شد اما اینها

سعید زولانی چو مهتر بادرا برای جاسوسی بنصر سیار فرستاد ایشان روان شدند و راه را گم کرده در

بیشه رسیدند دیدند که یک لشکر خوارجیان در آن بیشه فرود آمده است ایشان آمده از

یکی پرسیدند که این لشکر کیست و کجا میروند او گفت که عنقلوق بن عقیل و تمیم بن سمور و مقاتل

بن ارقم دمشقی و کیهان بن عنطر شامی با چهل و پنج هزار سوار و ده هزار پیاده بمدد نصر سیار آمده اند

و چهل هزار تومان خزانه مروان نیز آورده اند پس این هر دو سرهنگان این سخن شنیده برگشتند

و بخدمت صاحب دعوت تمام حقیقت را بیان نمودند و امیر ابو مسلم این سخن شنیده ملک زاد خاقانی

بالسی هزار سوار

با سی هزار سوار بجانب ایشان فرستاد و ملکزاد ایلغار کرده نیم شب بود که در ان بیشه
رسید و خوارزمیان در ان شب بسیار مانده شد بخواب رفته بودند که ملکزاد با سی هزار
سوار در رسید آمده شبخون بر لشکر خوارزمیان زد و خوارزمیان سراسیمه بیدار شدند
و یکدیگر را میکشتند چون صبح نزدیک رسید که عنقلوق بن عقیل برابر ملکزاد رسید
و از دست ملکزاد کشته گردید و شمیم بن سمور نیز از دست ملکزاد کشته شد و مقاتل
بن ارقم و کیهان بن عنظر نیز از دست ملکزاد کشته گردیدند و اکثر لشکر خوارزمیان کشته
شدند و بعضی گریختند و ملکزاد فتح یافته خزانه و بارگاه خوارزمیان را گرفته بجانب اردوی امیر ابو مسلم
روان شد اما باد یلدای سمرقندی بیشتر بجانب لشکر امیر ابو مسلم روان شد نیم روز بر آمده
بود که روبرو مهتر باد یک گردی بر خواست و یک شتر سوار اعرابی پیدا گردید پیش مهتر باد آمده
ایستاده شد باد یلدای عیار ازو پرسید که ای شتر سوار از کجا می آیی اعرابی گفت از طرف
خانه کعبة الله می آیم باد یلدای عیار پرسید که ای اعرابی اگر اندکی آب داری بمن عنایت کن آن اعرابی
جام دوغ پر کرده بدست باد یلدای داد و باد میخواست که دوغ را بنوشد که آواز غیب رسید که
دست خود را نگاه دار باد یلدای عیار این آواز شنیده دست خود را نگاه داشت و از
عقب خود نگاه کرد احمد ولی را دید جر اکرد و احمد ولی گفت که این شتر سوار داغوبیک است
این را بگیر باد یلدای عیار جست کرده او را از بر شتر آورد و بربست و باز پیش ملکزاد آمد
ملکزاد حکم کرد که این را نگاه دارید که بنظر امیر ابو مسلم خواهم گذرانید ملکزاد بعد از
چند روز بخدمت امیر ابو مسلم رسید و خزانه مروانزاد و داغوبیک را بنظر امیر ابو مسلم گذرانید
امیر ابو مسلم حکم کرد که داغوبیک را بکشید داغوبیک عرض کرد که از کشتن من چه فایده من شما را
خبر نیک میدهم امیر گفت بگو داغوبیک گفت که یا صاحب بدان و آگاه باشید که مکرم بن اکرم
شامی و نوافل ابن ضیغم قومی ایشان بر کنار رود بای مرغاب با بیست و چهار هزار سوار فرود آمده اند
و الفرسیاد ما را برای خبر ایشان فرستاده بود الحال یک لشکر همراه من روانه کنید که اوشان را

در دام شما گرفتار سازیم پس امیر ابومسلم شاه طالبه بکرابادی را با دوازده هزار سوار همراه
داغویار بجانب دریای مرغاب روانه ساخت نیمشب بود که شاه طالبه آمده بر لشکر خوارجیان
شبخون زد و بکرم بن اکرم شامی و نوافل بن ضیغم قومی از دست شاه طالبه کشته گردیدند و
لشکر ایشان شکست خورده رفت و شاه طالبه خزانه ایشانرا گرفته بخدمت امیر ابومسلم
آمد و داغویار را امیر ابومسلم آزاد کرد و داغویار در مرورود آمده این حقیقت را بنصر سیار
بیان نمود اما امیر ابومسلم کوچ کرده بقلعه مرورود آمده سه جنگ بر قلعه مرورود انداخت و
گرفتن قلعه میسر نشد آخرالامر بادبلدای سمرقندی و چند سرهنگان دیگر جائی یافته نقب زدند بعد از
سبب یکروز سر آن نقب بخانه الیاس سابق کر رسید بادبلدای تحقیق کرده برگشت پس
امیر ابومسلم آمده این حقیقت را بیان نمود پس احمد ولی تمام سرهنگان را گرفته همراه بادبلدای
در آن نقب روان شدند چون از نقب بیرون آمدند الیاس سابق کر حیران شد و دانست که ایشان
دزدانند حضرت احمد ولی نزدیک آمده گفت مترس که ما دزدان نیستیم نام من احمد ولی است
و این سرهنگان امیر ابومسلم هستند الیاس سابق کر این سخن شنیده در قدم احمد ولی افتاد
و گفت من مرید شمایم احمد ولی او را در بر گرفت و بنشستند الیاس سابق کر برخواست
و برای محبان طعام آورد چون ایشان طعام خورده فارغ شدند نیمشب بود که از خانه الیاس سابق کر
بیرون آمدند و بادبلدای سمرقندی بالای دروازه قلعه مرورود آمده نشان امیر ابومسلم را استاده
کرد و بانگ بر لشکر امیر ابومسلم زد ایشان نیز تاختن کردند اما داغویار بطرف دریا کشتیها
طیار کرده بود این واقعه را دیده نصر سیار با پسران خود در کشتیها نشسته بدر رفت و مضراب
ولعل حبشه بلند کمان ایشان دروازه قلعه را شکستند و عبدالله مرورودی را و ضرغام مصری را دستگیر کردند
چون امیر ابومسلم آمده بر تخت نشست و حکم کرد که آن خوارجیان را بیارید چون ایشانرا بخدمت
امیر ابومسلم آوردند امیر ابومسلم هر چند نصیحت کرد ایشان قبول نکردند امیر ابومسلم در غضب شد
و گفت پوست ایشانرا بکشید بادبلدای و سعید زولانی برای گرفتن داغویار روان شدند چون

نزدیک چو که مرو رود رسیدند دیدند که یک قلندر سفید ریش ایستاده است اما چون نظر
قلندر بر ایشان افتاد و گفت مرا و گدایان از خوان قناعت است   گنج آزادی و گنج قناعت
ملک است که بشمشیر میسر نشود سلطان را   چون بادلیدای این کلام از درویش شنیدند نزدیک
آمده پرسید که ای شاه درویشان چه نام دارید گفت مرا حاجی یوسف حی نامند باد گفت
یوسف باوردی نیستی گفت لعنت بر پدر باوردیان مهتر باد و دست خود را دراز کرده ریش
آن قلندر را کنده ریش نقلی بر طرف شد نیمچه ریش نمایان گردید   و اغولی را بسته بخدمت
امیر ابومسلم آوردند امیر ابومسلم حکم کرد که پوست این هر دو خور رجبان را بکشد و اغولی پوست
این هر دو را کشیده آمده امیر ابومسلم را مجرا کرد و امیر ابومسلم گفت که این را از دربارگاه
دور کنید و اغولی گریخته پیش نصر سیار آمده این حقیقت را بیان نمود نصر سیار چون این
سخن شنید بسیار متفکر گردید لاچار شده بجانب بلخ روان شد بعد از چند روز نزدیک
قلعهٔ بلخ رسید قاسم خذیمه این خبر شنیده توربیت بن قاسم و محل شترخوار را باستقبال
نصر سیار فرستاد و ایشان آمده نصر سیار را ملازمت کردند و عزت داده بقلعهٔ بلخ آوردند
قاسم خذیمه نصر سیار را اکل بسیار عزت کرد و جای نیک نشاندند اما نصر سیار قلعهٔ هندوان
بلخ را با محل شترخوار سپرد و گفت تو رفته در هندوان بلخ بنشین چرا که ابو تراب زبردست
انوما داسرهنگان ابومسلم بادلیدای سمرقندی و سعید زولایی آمده قلعهٔ هندوان بلخ را بگیرند و از
مکر او شان غافل مباشید و یکنامه بطرف کابل پیش زغرمه کابلی و فرهاد کابلی فرستاد و نامهٔ دیگر
بجانب بدخشان پیش سعید بدخشی و عبدالله بدخشی فرستاد و یکنامه بجانب بخارا پیش شیرزاد
بخاری و رستم زاد بخاری فرستاد و نامهٔ دیگر بجانب خجند پیش نعمان خجندی فرستاد و یکنامه بجانب
زغانه و یک نامه بجانب آهنگران   هفتاد و دو نامه بهر جانب فرستاد و نصر سیار در قلعهٔ بلخ قرار
گرفت   امیر ابومسلم چون مرو رود را فتح کرد آمده بر تخت پادشاهی نشست همه شاهان
و سرداران آمده مجرا کردند و جا بجای خود قرار گرفتند اما امیر ابومسلم رو بجانب احمد ولی کرد و گفت که ای بابا

در سرحد بلخ شهر قلعه بابت که نام او در هندوان [illegible]
[illegible] طاطاری میگویند

احمد ویلی حید الیابادی برای خلاصی میرکون طاهر بلخی که رفته هنوز نیامده است احمد ویلی گفت که یا
امیر ابومسلم حید الیابادی بسیار طلایش کرده بود اما بیچه او قابض نشد برای اینکه در اینجا
عیاریست که او را سغلاک هندی میگویند او عیار بسیار ظالم است امیر ابومسلم این سخن شنید
ساعتی متفکر شد و بعد از آن سر بلند کرد و گفت ای سرهنگان در میان شماها کسی اینچنین سرهنگ
است که بجد و جهد الیابادی برود و امیرکون طاهر بلخی را خلاص کرده بیارد هنوز صاحب الدعوه تمام سخن
نگفته بود که باد بیلدای سمرقندی از جای خود برخواست و آمده امیر ابومسلم را مجرا کرد و گفت یا صاحب
من حید الیابادی را ندیده ام من او را چگونه خواهیم شناخت امیر ابومسلم نشان او داد پس باد
بیلدای سمرقندی رخصت گرفته روان شد تا بقلعه هند رسید و در طلاش حید الیابادی شد اما حید
الیابادی برای خلاصی امیرکون بسیار طلاش میکرد و وقت نیم شب بود که باد بیلدای نیز رسید چون نظر
مهتر باد بر حید الیابادی افتاد و دید که یک پیر مرد است که هفده مینی خنجر و هفده مینی کارد بر کمر خود استوار
دارد و کمند ابریشمی در دست خود پیچیده بر گرد قلعهٔ هند میگردد باد بیلدای گفت که بهتر است که
کارد و خنجر از این سرهنگ بگیرم پس مهتر باد روبروی حید الیابادی آمده گفت بهتر است که این
کارد و خنجر را بمن عنایت کنید حید الیابادی طرز و ترکیب بادی را دیده تبسم کرد و گفت مگر دیوانه شده
که کارد و خنجر از من میطلبی آخر الامر در میان ایشان چند خنجر و کارد رد و بدل شد حید الیابادی گفت
ای سرهنگ بحق آن خدائی که ترا جان داده است راست بگو که تو کیستی باد گفت من شاگرد عمر عیارم
و مرا باد بیلدای سمرقندی میگویند و در طلاش حید الیابادی هستم حید الیابادی این سخن شنیده
در قدم باد بیلدای سمرقندی افتاد و گفت شماها استاد منید چرا که شاگرد خواجه عمر عیار هستید مهتر باد
حید الیابادی را در بر گرفت و حید الیابادی باد بیلدا را در خانه خود آورد و در طیار کردن طعام مشغول شد
باد بیلدا گفت یا پهلوان حید شماها طعام را طیار کنید من یک قطره کرده می آیم حید گفت در این قلعه یک
عیاریست که او را سغلاک هندی میگویند میترسم که مبادا بدست او گرفتار شوید باد بیلدا گفت شماها خاطر
خود را جمع دارید اگر عیار سغلاک هندی در نظر من می آید او را نیز بسته بخدمت شماها می آرم اما عیار سغلاک هندی

بی ایشان ظفرا

این را گرفته آمده بیرون دروازه ایشان ایستاده شد و ایشان هر چه رد و بدل با خود میکرد
این سرهنگ بیرون دروازه میشنید چون باد بلدای سمرقندی دروازه را واز کرد و نظر بر این
سرهنگ افتاد و در دل خود گفت شاید سغلک هندی همین سرهنگ باشد پس تغافل کرده
مانند برق یا باد بدر رفت و از نظر عیار سغلک هندی غایب شد و عیار سغلک هندی
حیران گردید و باد بلدای در کمین گاه بود در پس این سرهنگ آمده کمند تابدار را بجانب آن سرهنگ
انداخت که در گلوی او بند گردید آخر الامر او را بسته در برده عیاری بجده گرفته روان شد
تا بخانه حید الیا بادی رسید و آواز دستک کرد حید ملاحظه کرد و دید که خوارجبان هر دو شناخته
آمده فی الحال برخواست به نزدیک دروازه آمده گفت شما چکسانید باد بلدا گفت ملاحظه بکنید
منم باد بلدای سمرقندی و عیار سغلک هندی را بسته آورده ام حید الیا بادی این سخن شنیده
بسیار خوشوقت شد و دروازه را واز کرد باد بلدا سمرقندی را اندرون خانه گرفت باز دروازه
محکم نموده بست و گفت من دوازده سال مدید بسیار تلاش کرده بودم که این سرهنگ را بدست
آرم و پنجه من قابض نمیشد و شماها رفته این سرهنگ را بیکطرفة العینی بسته آوردید هزار
آفرین بر شماها باد و باد بلدا گفت اگر حکم شماها باشد من این سرهنگرا هر روز بسته بخدمت شماها
بیارم پس باد بلدا حکم کرد که این سرهنگ را بهوش آورده خلاص نمائید حید الیا بادی این
سرهنگ را بهوش آورده خلاص نمود بعد از آن باد بلدا رو بجانب این سرهنگ کرده گفت
اگر ذوق دارید بنشینید همراه ما طعام بخورید و اگر ذوق ندارید هر جا که خواهید بروید این سرهنگ گفت
من خوارجی و شماها سنی هستید پس همراه شماها چگونه طعام بخورم این سخن گفته بدر رفت
اما باد بلدای سمرقندی در خوردن طعام مشغول شدند حید گفت ای باد بلدای سمرقندی من میشنیدم
که سغلک رفته این خبر به بادشاه هند رسانده و لشکر خوارجبان را به سرما بیارد بشنو بلدا
گفت شماها خاطر خود را جمع دارید من هم یک سلوکی خواهم کرد حید الیا بادی خاموش شد اما چون
عیار سغلک هندی از خانه حید برگشت و بخانه خود آمد و متفکر شده در خواب رفت و دید که [illegible]

چند مدت

ابن ملجم و شمر ذی الجوشن و همه خوارجیان در قعر دوزخ میسوزند   بشارت رسول خدا یافته از
سر صدق مسلمان شد چون که از خواب بیدار شد از خانه خود بیرون آمده روان شد بخانه صید الیابادی
رسید و دستک زد صید الیابادی آواز کرد و گفت تو کیستی گفت من عیار سغلک هندی که از
کمترین مخلصان شمایم صید الیابادی این سخن شنیده ملاحظه کرد بادبلیدا گفت مترس دروازه را
وا کن صید الیابادی دروازه را وا کرد عیار سغلک هندی اندرون آمده در قدم بادبلیدا افتاد
بادبلیدا او را در بر گرفت و پرسید که شما چگونه باز آمدید عیار سغلک هندی گفت من بشارت
رسول خدا یافته از سر و صدق مسلمان شده بخدمت شما آمده ام هر چه حکم کنید بران عمل نمایم بادبلیدا
و صید الیابادی این سخن شنیده بسیار خوشوقت گردیدند و سغلک هندی را جای نیک نشانیدند
سغلک هندی عرض کرد که الحال نشستن من خوب نیست بهتر است که من رفته امیر کون
طاهر بلخی را خلاص کرده بخدمت شما بیارم بادبلید ای سمرقندی گفت چون است که من هم همراه شما
بیایم سغلک هندی گفت شما بنشینید من این خدمت را بجا می آرم پس عیار سغلک هندی
برخواست و روان شد چون نزدیک زندان رسید نگهبانان زندان برخوردند و مجرا کردند
عیار سغلک میوه بیهوشی بایشان داد چون ایشان خورده بیهوش گردیدند سغلک هندی
اندرون زندان رفت و امیر کون طاهر بلخی را مجرا کرد و گفت چیزی خدمت بفرمایید امیر کون
بن طاهر گفت تو ما را بمکر عیاری گرفته آورده درین عذاب گرفتار ساختی و الحال میپرسی که چیزی
خدمت بفرمایید سغلک هندی گفت امشب بشارت رسول خدا یافته مسلمان شده ام و
چیزی که گناه شما کرده ام بدست رسول خدا مارا آنحضرت بخشید و الحال میخواهم که شما را خلاص کرده از
زندان ببرم امیر کون بن طاهر بلخی این سخن شنیده خاموش گردید   عیار سغلک هندی امیر کون را
خلاص کرد و یک دسته گل از بغل خود بر آورده بدست امیر کون داد امیر کون آن گلها را ببوی گرفته
بیهوش گردید عیار سغلک هندی امیر کون بن طاهر بلخی را در برده عیاری پیچیده از زندان بر آورد
هنوز پاسی شب مانده بود که بخانه صید الیابادی رسید و آواز دستک زد و صید الیابادی برخواسته

دروازه حویلی را

دروازه حویلی را واز کرده این سرهنگ را اندرون خانه گرفت و سفلک هندی اشتاره امیر کون را
پس مهتر باد نهاد و مهتر باد بشتاره را واز کرد و امیر کون بن طاهر را الهبوش آورد و این هر دو
سرهنگان در قدم امیر کون افتادند امیر کون بن طاهر بلخی ایشان را در بر گرفت و بعد از ان نشستند
و صید الیابادی طعام طیار کرد چون ایشان طعام خورده فارغ شدند امیر کون بن طاهر گفت ای یاران
الحال چه باید کرد صید الیابادی گفت سپه سالاران شما ازین یکی عطفان بلخی و یکی کنعان بلخی ایشان
پس عنقای هندی نوکر اند باری من رفته خبر او شان را بیارم پس مهتر صید الیابادی پیش ایشان
رفته حقیقت خلاص شدن امیر کون را بیان نمود ایشان گفتند که من شش هزار سوار طیار دارم
هر وقتی که امیر کون بن طاهر خروج برپا کند من جان خود را فدا خواهم کرد مهتر صید آمده این حقیقت را
پیش امیر کون بن طاهر بلخی بیان نمود امیر کون این سخن شنیده از خانه صید الیابادی بیرون آمده
نعره الله اکبر از جگر خود بر کشید و این هر سه سرهنگان همراه امیر کون بودند و جاسوسان این
خبر به عنقای هندی رسانیدند که ای پادشاه هند بدان و آگاه باش که سرهنگ تو مسلمان شد
و امیر کون بن طاهر را خلاص کرد و ازین طرف سپه سالاران امیر کون بن طاهر با شش هزار سوار
مدد امیر کون رسیده اند و چند مردم را قتل رسانیده اند و میخواهند که در خاص و عام پادشاه
در آیند عنقای هندی چون این خبر شنید فی الحال برخواست و بر اسپ خود سوار شده بیرون
آمده جنگ کرد و بمقابله امیر کون بن طاهر بلخی رسید و امیر کون او را با سنگ از خانه زین بر داشت
و میخواست که بر زمین زند عنقای هندی از سر صدق مسلمان گردید و امیر کون بن طاهر بلخی آمده بر تخت
بنشست چون چند روز برین مذکور گذشتند باد پیلدای سمرقندی از سندیلی خود برخواست و امیر
کون بن طاهر را مجرا کرد و گفت که شما را امیر ابومسلم یاد کرده است بهتر است که ازینجا روانه شوید
امیر کون گفت شما بروید بعد از چند روز مراهم بخدمت امیر ابومسلم رسیده واینید پس مهتر باد
رخصت گرفته روان شد و بعد از چند روز بقلعه مرو رود رسید آمده امیر ابومسلم را مجرا کرد و حقیقت
امیر کون بن طاهر بلخی را پیش امیر ابومسلم بیان نمود امیر ابومسلم و سرداران این خبر شنیده بسیار

خوشوقت شدند چون چند روز برین مذکور گذشتند امیر ابومسلم آمده بر تخت پادشاهی نشست
شاهان و شهریاران آمده مجرا کرده جابجای خود قرار گرفتند مهتر بابا جهانگیر خوارزمی عرض کرد که
یا صاحب الدعوه بهتر است که بجانب قلعه بلخ روان شوید امیر ابومسلم گفت میخواهم که یکنامه بجانب
قاسم خذیمه بفرستم پس امیر ابومسلم علی زرنج را طلب نمود و گفت یکنامه بنویس سید علی زرنج
برین مضمون نامه نوشت که اول بنام خداوند کردگار و بعد از تعریف رسول خدا و تعریف اصحاب
چار یار منبعد آنکه ای قاسم خذیمه ترا معلوم بوده باشد منکه امیر ابومسلم ام بدوستی دین محمد مصطفی (ص)
چهار کار کردم اول اینست که دین خدا و شریعت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم را در دنیا رواج دادم و همیشه
و همه جا تقویت دین متین نمودم دویم آنکه دوازده طبقه و طایفه ملک گیری و جهانداری کردم و
ارکان دولت و سلطنت خود را بدیشان استوار ساختم و مجلس خود را استوار نمودم سیوم
آنکه بمشوره و کنگایش و تدبیرات و حزم و احتیاط فتوحات کشتم و ملک ها را مسخر ساختم
و امور سلطنت خود را بمدارا و مودت عمومی و تحمل و تغافل از پیش بردم و بدوستان مروت
و با دشمنان مدارا نمودم چهارم آنکه بتوزک و تمزکه کارخانه سلطنت خود را بند و بست نمودم
و بتوره و توزک خود را بمرتبه قایم نگاهداشتم که امرا و وزرا و سپاه و رعیت از مرتبه خود تجاوز
نتوانستند نمود و هریک حافظ مرتبه خود می بودند پنجم آنکه امرا و سپاه خود را امان پناه دادم و
ایشانرا از زر و زیور خوشدل ساختم و در رزمهای جانفشانی کردم و کنگدرم و دنیا را از ایشان
دریغ نداشتم و بجهت آسانی کارهای ایشان محنت و مشقت بر میداشتم و تربیت ایشان
می نمودم تا آنکه ببازوی مردی و مردانگی و باتفاق امرا و سپه سالاران و بهادران بضرب شمشیر
تختگاه بیست و هفت پادشاه را مسخر ساختم در ممالک ایران و توران و روم و مغرب و شام
و عراق عرب و عراق عجم و مصر و مازندران و گیلان و آذربایجان و فارس و خراسان و خوارزم و ختن
و کابلستان و باختر و زمین هندوستان امید است که پادشاه شوم و فرمان روائی کنم و ترا
هم معلوم است که از عمر دوازده سالگی قطره ها زدم و محنت ها کشیدم و تدبیرها کردم و فتوحات کشتم

مرسومات

و از امرا و سپاه خود اتفاق داشتم و بذات خود شمشیرها زدم تا آنکه بر ولایت و مملکت
عالم گشتم و مامور ساختم ششم آنکه بعدالت و انصاف خلق خدا از خود راضی داشتم
بر گناهکار و بیگناه رحم نمودم و حکم بر حق کردم و احسان بر دلهای خلق مقام نمودم و بسیاست
با انصاف و رعیت را در میانه بیم و امید نگاه داشتم و بر زیردستان رحم کردم
داد مظلومان از ظالم گرفتم و بعد از اثبات ظلم مالی و بدنی موافق شرع شریف در میانه
ایشان محاکمه نمودم و بر گناه دیگری بر انگرفتم و کسانی که با من بدیها کردند و بر من شمشیرها کشیدند
و در کار من شکستها رسانیده بودند چون با من التجا آوردند اعزاز ایشان نموده در
مرتبه افزودم و بر کردارهای ایشان قلم نسیان کشیدم و بنوعی با ایشان نمودم که اگر رنجشی
در خاطر ایشان بود دل ایشان محو شد هفتم سادات و علما و مشایخ و محدث و اخیار را
برگزیده داشتم و تعظیم و احترام ایشان نمودم و ارباب شجاعت را عزیز داشتم
چه حق سبحانه و تعالی شجاع را دوست میدارد و با عالمیان صحبت داشتم و پیر دلهای
اصحاب قلوب ساختم رفتم و از ایشان دریوزه همت نمودم و از انفاس متبرکه
ایشان التماس فاتحه خواندم و درویشان و فقرا را دوست میداشتم و ایشان را آزرده
و محروم نساختم و سخن چین و بدگویان را در مجلس خود راه ندادم و سخن ایشان عمل نکردم
و بدگوئی ایشان در حق هیچکس نشنیدم بهتر است که تو هم خدای تعالی را حاضر کرده و
بهی و از کفر و کافری توبه کن و طاعت دین محمدی قبول کن و گرنه آنچه بینی از خود بینی
بتو هر چه بالنیت کردم بپیام تو دانی دیگر بعد از بینی والسلام چون اعلای زرنج نامه را
نوشته طیار ساخت در نظر امیر ابومسلم گذرانید امیر ابومسلم گفت امروز مرد مردانه
دلیر فرزانه میخواهم که این نامه را پیش قاسم خذیمه ببرد شاهزاده حسن قحطبه برخاست
و مجرا کرد و نامه را گرفته بر سر خود بست و همراه دوازده هزار سوار بجانب قلعه بلخ روان شد
بعد از چند روز چون نزدیک قلعه بلخ رسید شش هزار سوار خود را با اردوی خود گذاشت

وشش هزار سوار همراه خود گرفته روان شد چون نزدیک دروازه بلخ رسید سه هزار
سوار بیرون دروازه قلعه گذاشت و سه هزار سوار همراه خود گرفته داخل قلعه شد عیار زرین
این خبر بقاسم خذیمه رسانید قاسم خذیمه این خبر شنیده رو بجانب نصر سیار کرد و گفت
این ایلچی را چگونه در مجلس خود طلبم نصر سیار گفت حسن قحطبه صاحبقران است چنانچه امیر ابومسلم
اگر او بیاید او را بسیار دلداری بکنید و اگر نه یک فساد خواهد کرد قاسم خذیمه این سخن شنیده
بخندید و گفت من دعوه دار الامیر مسلم هستم اگر از ایلچی او بترسم همراه امیر ابومسلم چگونه جنگ خواهم
کرد اگر این ایلچی در مجلس من آمده چیزی بی ادبی کند او را از زنده رفتن بسیار مشکلات و قاسم
خذیمه دو سپه سالار داشت یکی از ستون زنگی دویم فولاد زنجیر گردان این هر دو را طلب نموده
گفت یک زنجیر در میان دروازه خاص و عام ببندید اگر ایلچی امیر ابومسلم بپایئن زنجیر شده بیاید
او را بگذارید اگر بپایئن شده نیاید او را بکشید پس این هر دو پهلوانان آمده در میان دروازه
خاص و عام نشستند چون حسن قحطبه همراه سه هزار برابر دروازه خاص و عام رسید
و سواران خود را گذاشته خواست که اندرون دروازه خاص و عام شود از ستون زنگی و فولاد
زنجیربان این هر دو برخواستند و نزدیک حسن قحطبه رسیدند و گفتند ای حسن حکم قاسم
خذیمه این چنین است که پیاده شو و از پایئن زنجیر شده در مجلس قاسم خذیمه برو حسن گفت حکم
بادشاه من این چنین نیست ایشان هر دو آمده با حسن چسپیدند حسن در غضب شد و هر دو
پهلوانان را بکشت و زنجیر را قلم کرده داخل دروازه شد و یک غلغله برخواست قاسم خذیمه
پرسید که این چه غلغله است داغولی آمده گفت مبارک باد که هر دو پهلوانان تو بدست حسن
کشته گردیدند قاسم خذیمه این خبر شنیده بسیار غصه خورد اما چون حسن قحطبه نزدیک
رسیدند قاسم خذیمه رسید از اسپ خود فرود آمد و تیغ خود را در فرش زمین استوار
ساخت و خود آمده روبروی قاسم خذیمه ایستاده شد و گفت سلام من بهر روی انگشتی باد که
بدانند و بشناسد که خدای هجده هزار عالم برحق است و محمد مصطفی و چهار یار او برحق اند اما در مجلس

خوار صاحبقر

خوار بجان بجکس جواب نداد و سندلی هم برای نشستن شاهزاده حسن نداد و ندا اما حسن
خود را در برابر قاسم خذیمه ابراهیم خذیمه رسانید که برادر قاسم خذیمه بود و گفت ای ابراهیم خذیمه
نومیدی که من نامه امیر ابومسلم را پیش قاسم خذیمه آورده ام بهتر است که سندلی خود را بمن ده
وا پیش برادر تو جواب نامه را گرفته بروم باز این سندلی در تعلق تست ابراهیم خذیمه
این سخن شنیده بخندید و گفت چه زبونی ما را دیده که از پیش ما سندلی میخواهی حسن قحطبه
گفت من ترا از همه زبردست دیده ام برای این میگویم ابراهیم خذیمه دشنام داد حسن
تاب نیاورد و چنان مشت بر کله او زد که بیهوش شده بر زمین افتاد و آخر الامر او را از مجلس
بیرون بردند و حسن قحطبه آمده بر سندلی او نشست اما ابراهیم خذیمه چون بهوش آمد حسن را
بر سندلی خود نشسته دید خاموش ماند اما در دل خود گفت این چه سر ما را در مجلس بیعزت
کرده است وقتی که از اینجا برخیزد و روانه شود من با این خواهم فهمید اما قاسم خذیمه رو بجانب
شاهزاده حسن کرد و گفت ای حسن ترا خطر جان خود نبود که برادر ما را درین مجلس بیحرمت
کرده بر سندلی او نشسته حسن گفت من چیزی بیحرمتی او نکرده ام این همه بیحرمتی از تست
قاسم خذیمه این سخن شنیده در غضب شد و گفت بیار نامه را شاهزاده حسن گفت
دست تعظیم کرده نامه را بگیر پس قاسم خذیمه لاعلاج شده از مسند خود برخواست و دست تعظیم کرده
فرمان امیر ابومسلم را از دست حسن گرفت و باز بجای خود نشست و نامه را واز کرد
خواند که امیر ابومسلم نوشته بود اول تعریف خدای عزوجل بعد تعریف محمد رسول الله صلی الله
علیه وسلم و تعریف چهار یار و بعد از آن نوشته بود که ای قاسم خذیمه بدان و آگاه باش که
من قلعه مرو شاهجهان را بضرب شمشیر گرفته در تعلق خود آورده ام اگر زندگانی خود میخواهی نصر سیار
برگشته روزگار را بسته پیش من بفرست و تو از دل و جان مسلمان شو و گرنه تیغ ماست و گردن
تست قاسم خذیمه این سخن شنیده در غضب شد و میخواست که فرمان امیر ابومسلم را پاره کند حسن
از جای خود برجست و یک مشت بر گردن قاسم خذیمه زد که تاج از سر او بیفتاد و بیهوش گردید حسن

نامه از دست او کشیده گرفت وآمده براسب خود آمده براسب خود سوار شد و میخواست ک

بدر رود قاسم خذیمه چون بهوش آمد تاج خود را ندید که او را با دیلدای سمرقندی برده بود قاسم خذ

در غضب شد و گفت ای خوارجیان چه می بینید بگیرید حسن را زنده نگذارید و خوارجیان این سخن

شنیده هر چهار طرف حسن را نرغه کردند و حسن نیز تیغ کشیده مقابله آن خوارجیان کرد

دست هزار سوار شاهزاده حسن که نزدیک دروازه خاص و عام ایستاده بود ایشان نیز

بمدد حسن قحطبه رسیدند جنگ ضرب شد اما ابراهیم خذیمه دران جنگگاه بجانب داغوی نگاه کرد

و گفت حسن قحطبه را چگونه بکشم داغوی گفت ای ابراهیم کار تو نیست که مقابله حسن کنی

و اگر میخواهی که حسن را بکشی از عقب او رفته تیغ خود را بر حسن بزن شاید که بزنید و مردا

ترا یاری دهد پس ابراهیم خذیمه تیغ خود را علم کرده از عقب حسن رسیده تیغ انداخت وان

تیغ بر دو بلغه حسن آمده شکسته گردید حسن از عقب خود نگاه کرده دید که ابراهیم خذیمه دست خود را

بر قبضهٔ خنجر نهاده میخواهد که خنجر را از نیام برکشد حسن خود را برابر او رسانیده چنان تیغ

که او را دو برحاله کرد داغوی برگشته آمده قاسم خذیمه را گفت که برادر تو از دست حسن کشته

گردید قاسم خذیمه این سخن شنیده گریبان خود را پاره کرد و از مسند خود برخاست و گفت ای

ای نامردان همراه حسن قحطبه از پانصد سوار بیش نمانده است و او را نمیتوانید که بکشید باز خوارج

هر چهار طرف غلو کردند اما شاهزاده حسن قحطبه جنگ کرده از خاص و عام بیرون آمد و از

شش هزار سوار سیصد و هفتاد کس مانده بودند که برابر دروازه قلعه رسید دروازه قلعه را شکسته

بیرون آمد و نه هزار سوار حسن نیز رسید داغوی گفت ای خوارجیان الحال برگردید و از گفته داغوی

خوارجیان برگشتند اما حسن ایستاده شد یکپاس شب گذشته بود با مردم خود گفت برگشتن من

خوب نیست اول قاسم خذیمه را بکشم و بعد از آن بخدمت امیر ابو مسلم بروم درین فکر بودند که احمد ولی

با سرهنگان در رسید و حسن قحطبه را در برگرفت و هزار آفرین کرد و گفت بیائید بخدمت امیر ابو مسلم

برویم و آنچه او شان بگویند بران عمل خواهم کرد پس حسن از گفته احمد ولی برگشت و روان شدند تا بقلعه

مرورود رسید

وارد دو رسید اما با دیلدای سمرقندی بیشتر رفته این خبر با میر ابو مسلم رسانید امیر ابو مسلم این
خبر شنیده بسیار خوشوقت گردید و سرداران خود را باستقبال شاهزاده حسن فرستاد
ایشان آمده حسن را دست بوس کردند و حسن را بسیار عزت داده بخدمت امیر ابو مسلم
آوردند امیر ابو مسلم حسن را در بر گرفت و بسیار دلداری نمود و حقیقت قاسم خذیمه بر سید
شاهزاده حسن تمام حقیقت او را پیش امیر ابو مسلم بیان نمود آن روز گذشت و روز
دیگر امیر ابو مسلم قلعه مرو رود را گذاشته بجانب قلعهٔ بلخ روان شد   کسی که اندر بیان داد سخن داد
سخن را این چنین گردست بنیاد   اما گلچین آرایان بساتین اخبار و نخل پیرایان فرادیس اسمار
گلدسته سخن تازه تر از نسرین و نسترن از این باغ کهن چمن به بزم بیان آورده‌اند که چون ابراهیم
خذیمه از دست شاهزاده حسن کشته گردید و لشکر قاسم خذیمه بسیار کشته گردید
او یک نامه بجانب مروان حمار نوشت و بدست عیار ما ضیاری سبزی فروش داده رخصت
نمود و این عیار بعد از چند روز بخدمت مروان رسید و نامه قاسم خذیمه را بدست مروان داد
او نامه را باز کرده بجانب عبد الجبار یزدی انداخت نوشته بود که ای امیر الفاسقین بدان
و آگاه باش که حسن قحطبه از طرف امیر ابو مسلم ایلچی شده در مجلس من آمده بود ابراهیم خذیمه را
کشت و یکهزار و هفتصد سوار نیز کشته شدند و این چنین کار را کرده رفت و امیر ابو مسلم نیز با لشکر
بسیار بجانب بلخ می آید باید که بدیدن این نامه چند سرداران نامدار و لشکر بیشمار بمدد من
بفرست که این کار را بسر انجام رسانم مروان حمار از شنیدن این حقیقت بسیار حیران
و متفکر گردید و رو بجانب عبد الجبار یزدی کرد و گفت چه باید کرد عبد الجبار عرض کرد که یا امیر الفاسقین
بفرست که یک نامه بجانب لهاز کمتوری بنویسید که یکصد و هفتاد جادوگر تابع سامری پیش خود دارد
و لشکر بیشمار دارد و دعوی خدائی میکند و استاد او صندوق معلق است او نیز بسیار
جادوگر است یک نامه بجانب او بنویسید پس مروان یک نامه بجانب لهاز کمتوری فرستاد
و عیار کلهه شاهی گرفته روان شد و یک نامه بجانب صندوق معلق نوشت که عیار زمحریر گرفته روان شد

اما عیار کلهدشامی بعد از چند روز بخدمت لهاز زنگتوری رسید و نامه مروان را بنظر او
گذرانید چون لهاز نامه را واز کرد نوشته بود که ای لهاز ترا معلوم بوده باشد که ابوتراب ابان
بر سر من بسیار زیادتی کرده اند باید که بدیدن این نامه چند سرداران نامدار بمدد من بفرستید
پس لهاز زنگتوری جام شراب را در دست گرفت و گفت در مجلس من کیست این جهان دوستدار
صندوق معلق است که بمدد مروان حمار رفته کار آن ابوتراب ابان را بسازد پس چهار سردار در مجلس
لهاز برخواستند یکی کوه لخت جنگی مغربی و یکی کوه زور مغربی و کوه سوار مغربی و کلنگ پای مغربی این چهار
با یک لک و سی هزار مغربی بجانب مروان حمار روان شدند ایشان را در راه گذارید اما عیار
کلهدشامی از ملک لهاز برگشته بملک مصر رسید آمده بادشاه خلیل مصر بر در ملازمت
کرد و حقیقت مروان حمار را پیش او بیان نمود و رخصت گرفته بجانب مروان حمار روان
شد اما خلیل مصری عیاری داشت که او را سرهنگ قصاب مصری میگویند رو بجانب او کرده
گفت میتوانی که امیر ابومسلم را بمکر عیاری گرفته پیش من بیاری گفت فرمان بردارم
و این سخن سرهنگ قصاب مصری برای گرفتن امیر ابومسلم روان گردید بعد از چند روز در
برابر قلعه بلخ رسید اما نصر سیار را ملازمت نکرد از آنجا گذشته در لشکر امیر ابومسلم
رسید آخر الامر امیر ابومسلم را در میان بارگاه دزدیده بوقت نیمشب از اردوی امیر ابومسلم
بدر رفت چون شب گذشت علی الصباح در بارگاه امیر ابومسلم غلغله برخواست احمد ولی
و تمام سرداران حیران و متفکر شدند اما احمد ولی با چهارده سرهنگان خود برای تلاش امیر ابومسلم
روان شدند ایشان را در راه گذارید و سرهنگ قصاب مصری پشتاره امیر ابومسلم را گرفته
در برابر قلعه شام رسید و در دل خود فکر کرد چون است که امیر ابومسلم را پیش مروان حمار برم
که او اقرار کرده است هر که امیر ابومسلم را پیش من بیارد من دو دختر خود که حور دخت نام دارد
او را بدهم و چهار ملک وسیع او را بخشم اما این نمک حرامیست بهتر است که امیر ابومسلم را
پیش بادشاه خود ببرم پس پشتاره امیر ابومسلم را بجانب قلعه مصر روان شد چون نزدیک قلعه

مصر رسید

مصر رسید یک غاری بود که درین غار قدم فرشته هم نمیرسد و در دل خود گفت بهتر است
که پشتاره امیر ابو مسلم را همین جا گذاشته پیش پادشاه خود بروم و اول انعام خود را بگیرم و
بعد از آن این پشتاره را ببرم پس پشتارهٔ امیر ابو مسلم را بر بالای سنگ گذاشته روان شد
پیش پادشاه خود آمده ماجرا کرد و گفت بسیار محنت و مشقت کرده امیر ابو مسلم را آورده جائی
نگاه داشته پیش شما حاضر آمده ام و انعام میخواهم خلیل مصری گفت اول تو رفته امیر ابو مسلم را
پیش من بیار هر انعام که تو میخواهی بتو خواهم داد پس قصاب برای گرفتن پشتاره امیر ابو مسلم
روان شد اما این سرهنگ جائی که پشتاره امیر ابو مسلم را گذاشته رفته بود آن مقام
یک خرس بود او آمده یک پشتاره را دید و چند پنجه بر پشتاره زد که آن پشتاره پاره پاره
گردید و امیر ابو مسلم بهوش آمده کمند را شکست و آن خرس را کشته راه قلعه مصر گرفت
و روان شد آمده داخل قلعه مصر شد اما عیار قصاب مصری چون برابر آن غار رسید دید که
آن پشتاره پاره پاره شده افتاده و امیر ابو مسلم نیست یک خرس مرده افتاده است
دانست که این کار امیر ابو مسلم است که این خرس را کشته است پس قصاب مصری حیران
و سرگردان شده برگشت پیش خلیل مصری آمده این حقیقت را بیان نمود و گفت دل من شهادت
میدهد که امیر ابو مسلم درین شهر آمده است و جائی دیگر نرفته است من او را پیدا خواهم کرد
اما چون امیر ابو مسلم درین شهر در آمد گرسنه بود و آمده بر دوکان آشپز ایستاده شد
نظر آن آشپز بر جمال امیر ابو مسلم افتاد از جای خود برخاست و دست امیر ابو مسلم را گرفته
در دوکان خود آورد و طعام خورانید و امیر ابو مسلم طعام خورده بر دوکان آشپز نشسته تماشای
بازار میدید ناگاه یک شیر پادشاه خلیل مصری زنجیر خود را شکسته آمده برابر دوکان
آشپز رسید امیر ابو مسلم پیش آمده آن شیر را کشت و بدر رفت این خبر به پادشاه
رسید قصاب مصری را طلب نمود و گفت تو ابو مسلم را پیدا نمیکنی این عیار بسیار
تلاش کرد امیر ابو مسلم را نیافت و روز دیگر پادشاه خلیل مصری بر تخت نشست و فیل خود را

برای جنگ کردن طلب نمود و فیل مست بود چون برابر چوک مصر رسید یک سر چوب فروش بود
اما بسیار صاحب حسن و فیل در پس او دوید و تمام مردمان بازار فریاد برآوردند که همو نوقت
امیر ابومسلم رسیده فیل را کشته بدر رفت و این خبر بپادشاه خلیل مصری رسید قصاب مصری را
طلب نموده گفت که تو چرا آن ابوتراب را پیدا نمیکنی و قصاب مصری آمده پی امیر ابومسلم را
گرفته روان شد و امیر ابومسلم بیرون شهر آمده بر کناره دریای رود نیل بخواب رفت و این سرهنگ
امیر ابومسلم را از دور نگاه کرده دید که حریف در خواب است برگشته این خبر بپادشاه مصر
رسانید و پادشاه مصر سپه سالاری هم داشت که او را اشقیل فیل زور مصری میگویند که
چوب هفتاد دو منی بر کتف خود گذاشته همراه سه هزار سوار و پانصد پیاده برای گرفتن امیر
ابومسلم روان شد و آن آتشی بزرگ که فضیل نام داشت این خبر شنیده همراه اشقیل
فیل زور روان گردید چون در آنجا رسیدند که امیر ابومسلم در خواب است و مشعلها روشن کردند
و اشقیل فیل زور چوب هفتاد و دو من گرفته بر سر امیر ابومسلم رسید خواست که چوب بر سر امیر
ابومسلم زند فضیل آتشی بزبان آواز بلند گفت که ای ابوتراب بیدار باش این وقت خواب نیست
حریف چوب دست را گرفته بر سر تو رسیده است امیر ابومسلم از خواب بیدار شد و اشقیل
فیل زور چوب زد که امیر ابومسلم بر هر دو دست قبول کرده از دست کشیده چنان بر سر او زد
که منور و پاشش پاشی گردید و در پی جنگ شد اما احمد ولی همراه چهارده سرهنگان بقلعه شام رسید
بخانه خواجه ابوالحسن آمده حقیقت امیر ابومسلم را پرسید خواجه گفت که سرهنگ امیر ابومسلم را
بیاورده است پس احمد ولی روز دیگر همراه چهارده سرهنگان بجانب قلعه مصر روان گردید اما چون
امیر ابومسلم اشقیل فیل زور را کشت این خبر بپادشاه خلیل مصری رسید عبید بن عبدالله
مصری را با هفت هزار سوار فرستاد امیر ابومسلم جنگ کرده خود را برابر رسانیده بیک ضرب
چوب او را بکشت جنگ صف بسته شد وقت نیم شب رسید که احمد ولی با چهارده سرهنگان خود مدد
امیر ابومسلم رسیدند آخر الامر جنگ کرده از میان ایشان مانند برق یا باد بدر رفتند چون امیر ابومسلم

در لشکر خود رسیدند

در لشکر خود رسید و عیار کرگین و قاخوره این خبر بنصر سیار رسانید ایشان شنیدن این خبر بسیار
متفکر گردیدند اما امیر ابومسلم مضراب شاه جهانگیر خوارزمی را حکم کرد که مقدمهٔ سپاه را گرفته
متوجه بجانب قلعهٔ بلخ شوید مضراب گفت یا امیر ابومسلم من اول رفته جای نیک را دیده
بیایم بعد ازان حرکت لشکر شده روانه شوم امیر ابومسلم این سخن مضراب را قبول کرد و مضراب
با دوازده هزار سوار متوجه بجانب بلخ گردید و مضراب شاه از کنار پل الخ گذشته متوجه کوه
شادان گردید زرحی این خبر بنصر سیار رسانید نصر سیار این خبر شنیده با قاسم
خذیمه از قلعهٔ بلخ بیرون آمده در دامنهٔ کوه شادان فرود آمد و چند نامه باطراف و جوانب
قلعهٔ بلخ فرستاد یک نامه زمزمهٔ کابلی و فرهاد کابلی فرستاد و نامه دیگر بجانب بدخشان
بنزد سعید بدخشی و عبدالله بدخشی فرستاد و یک نامه بجانب سمرقند نوشت و یک نامه
بجانب ختن بنزد فرخ شاه ختنی و یک نامه بجانب بخارا بنزد رستم شاه بخاری و با
دلشاد بخاری و ناوک انداز بخاری که خواهرزادهٔ رستم شاه است و یک نامه بجانب
خجند بنزد نعمان خجندی فرستاد و در هر نامه همین تاکید کرد که بزودی زود خود را بمدد ما برسانید
اما مضراب چون برابر کوه شادان رسید دید که در نهر آب اند کمان کمی آید گفت
ای یاران این آب در لشکر امیر ابومسلم کفایت نمیکند و دیگر آنکه میدان هم تنگ است
پس مضراب ازین آب گذشته به بیابان اردشیر رسید و گفت بهتر است که
لشکر امیر ابومسلم همین جا فرود آید و هر کسی که بنده خدا شهید شود به پشته نوبهاران دفن
کنیم همین قرار دادند پس مضراب برگشته بخدمت امیر ابومسلم آمده این حقیقت بیابان
اردشیر را بیان نمود امیر ابومسلم گفت آنچه بخاطر شما رسید خوب است و بعد ازان مضراب
مقدمه سپاه را گرفته روان شد آمده بارگاه امیر ابومسلم را به بیابان اردشیر در امحانی برپا کرد
لشکر امیر ابومسلم فرود آمد   اما از کمکوری که چهار سردار خود را بمدد مروان
کار فرستاده بود چون ایشان نزدیک قلعهٔ دمشق رسیدند عیار زنجیر این خبر به بادشاه مروان

رسانیدند که بدان و آگاه باشید که کوه لخت مغربی و کوه سوار مغربی و کوه زور مغربی و گلنک پای
مغربی ایشان با یک لکهه و سی هزار سوار بمدد شما رسیدند پس مروان بحار تمام
سرداران خود را باستقبال ایشان فرستاد و که عزت داده پیش مروان بحار آوردند مروان
دین نثار اجابت رنگ نشانیدند و فرمان داد که تا جشن وصلت ترتیب دهند و بزم تهنیت
آراسته کنند و در شکوهی شهریاری انجمن عروس منعقد کردانند بت نگاران عشرت اندیشی
و خذمتگاران مسرت کیش اسباب بزم و شادمانی مهیا ساختند و مواد محفل عیش و انبساط
موجود کردانیدند نسیم افتراح در گلشن امید جشن سهوب یافت و روایح انشراح مشام
تمنی را تمام مراد معطر ساخت و شراب گلرنگ در ساغر بلورین با اهتزاز آمده بزم نشینان
دولت را نوید بیغمی داد و نغمه جادو فریب چون باده راه هوش بر ارباب خرد بسته تخیلی
آرایان اقبال طلسم نشاط کشت و ساقیان مهر دیدار با آب صافی می غبار غم از دل مردم فرو شستند
و مغنیان خورشید لقا به نسیم نغمه خوش و خوانشا که ملال از خاطر خلایق فرار فتند گلبانک نشاط
ستان زهره را در صحن آسمان برقص آورد و ناله زار ریز روزگار را چون بزم بهار گلریز
قهقهای کردون بزم آرایان سرادقات عصمت حد یکانه شکوهی و شهریاری را انجمنک و تاتاری
معطر کردانید و انجمن شادمانی و شیوه کامرانی آراسته نازنینان ماه رخسار لبان گلهای
بوستان دست بسته بهم نشسته در حریم اقبال مانند کارگاه ربیع نقش مسرت و آسایش
بستند و لخلخه سایان سند لبی ساعد بکونان کون عطر مشام گلرخان سنبلین موجا
معطر ساختند و ترانه سنجان مجاد و نواز زهره کردار دل از مهر حذان بری رو ربودند
و چنگیان دل نواز مستانه بمضراب طرب و ناخن نشاط برده بدریدند و قانون نوازان سیم اندام
در گرشمه جادو سنجی و عشوه طرازی قانون تازه ساز کردند از بس که لاله رویان سمن بر و نسرین
بدنان سهی قد قرینه یکدیگر نشستند که انجمن رشک جنت شدند و از فرط هجوم شیرین دهنان
شکرلب و جادو نگهان حور لقب در محفل دربار حسن و بحر جمال بجوش آمد

ز جوشش صراحی در آمد بجوش   خروش از سر خم همی گفت نوش   شکر ریخت مطرب با من گری
کرب ساقی بجان پروری   چون این مغزبان مست گردیدند گفتند که ای مروان عیار
ما الهان زکمتوری بجنگ ابو ترابیان فرستاده است و چند عرابه پر از زر بجز و طوق همراه
خود آورده ام که آن ابو ترابیان را بسته پیش الهان زکمتوری ببرم مروان گفت علی الصباح
شمارا رخصت خواهم کرد درین گفتگو بودند که دو سرهنگان آمده مروان را مجرا کردند یکی بلغند
و صلیح و کجه باهم موصیلی اینان عرض کردند که اشرب شتر دندان و عبد الرحمان مرجی نیز با چهل هزار
سوار و ده هزار پیاده بمدد شمان از طرف الهان زکمتوری رسیدند مروان بسیار خوشوقت
گردید و روز دیگر این هر شش سردار را بمدد نصر سیار فرستاد و این مغزبان بعد از چند
روز نزدیک قلعه بلخ رسیدند که عیار ما ضیاری ابنری فروش آمده نصر سیار را
مجرا کرد و گفت اینکه لشکر مغزبان با یک لکه و شصت هزار سوار و سی هزار پیاده
و شش سردار زبردست و الهان بمدد شما رسیدند نصر سیار از شنیدن این
خبر بسیار خوشوقت گردید و قاسم حذیمه با پسران خود که تور بیت بن قاسم و تفریت بن
قاسم نام داشتند و داغولیه را همراه خود گرفته باستقبال ایشان آمد و عزت داده در بارگاه
خود آورد و مجلس بیاراست چون شب گذشت علی الصباح هر دو لشکر در عرصه کارزار
در آمدند و مقابله یکدیگر صف کشیدند اول کسی که عزم میدان کرد اشرب شتر دندان بود و از
طرف لشکر امیر ابو مسلم خواهر زاده احمد ولی شهسوار زنجی آمده مقابله کرد از دست
اشرب شتر دندان گرفتار گردید ابلق سوار زنجی و کامکار زنجی اینان نیز گرفتار گردیدند
خنده لب رفته مقابله کرد او نیز گرفتار گردید غروب آفتاب شد داغولیه مصلحت داد
ایشان طبل باز گشت زده فرود آمدند نصر سیار مصلحت داد که ایشان را بکشند و عیار
از جاسوس این خبر با میر ابو مسلم رسانیدند پس احمد ولی با چهارده سرهنگان خود رفته
اشرب شتر دندان را در عین بارگاه نصر سیار کشت و هر سه خواهر زاده های خود را خنده

طیب را خلاص نموده بدر رفت و روز دیگر هردو لشکر در عرصه کارزار در آمدند و مقابله یکدیگر
صف کشیدند اول کسی که عزم میدان کرد عبد الرحمن مرجی بود شاهان بلغار عدلان شاه بلغاری
و فضلان شاه بلغاری آمده مقابله کردند از دست عبد الرحمن مرجی زخمدار شدند بعد یک لغابدار
با دوازده هزار سوار پیدا شد آمده مقابله عبد الرحمن کرد از دست لغابدار کشته گردید
آخر الامر غروب آفتاب شده بود که هردو لشکر برگشتند و آن لغابدار به ملک زاد محمد بن
ملک زاد نام داشت آمده امیر ابومسلم را مجرا کرده چون آمده بارگاه خود قرار گرفت کوه
لخت مغربی عرض کرد که ای نصر سیار بهتر است که طبل جنگ بنام من بزنید پس آواز طبل جنگ
شد و علی الصباح هردو لشکر در عرصه کارزار در آمدند کوه لخت مغربی و کوه سوار مغربی از دست
امیر ابومسلم کشته گردیدند طبل بازگشت زده هردو لشکر برگشتند و کوه زور مغربی
و کلنگ پای مغربی ایشان مصلحت کردند که امشب بر لشکر امیر ابومسلم شبخون بزنیم
این خبر با میر ابومسلم رسید بارگاه خود را خالی کرده در کمینگاه نشستند چون ایشان شبخون
بر لشکر امیر ابومسلم زد امیر ابومسلم و سرداران هر چهار طرف از کمینگاه بیرون آمده
جنگ کردند و کوه زور مغربی از دست مضراب کشته گردید و کلنگ پای مغربی از دست
نعل جنبه بلند کمان کشته گردید آخر الامر نصر سیار و قاسم شکست خورده گریخته داخل قلعهٔ بلخ شدند
اما جاسوسی این خبر بها زمکتوری رسانیدند و بهازر شنیدن این خبر پریشان گردید اما عیاری
داشت که او را قرانک خدنگ رفتار میگویند او را طلب نموده گفت میتوانی که امیر ابومسلم را
یا احمد ولی بمکر عیاری گرفته پیش من بیاری عیار قرانک عرض کرد اگر حکم شود من این کار را بسر انجام
رسانم پس رخصت گرفته روان شد بعد از چند روز برابر قلعهٔ بلخ رسید خود را بصورت قلندر
آراسته داخل قلعهٔ بلخ شد آمده در دکان میوه فروش نشست و چیزی میوه ها از او گرفت
میوه میخورد در آن ساعت داغو پیدا شد چون نظر داغو بر آن قلندر افتاد در دل گفت که مرد
این قلندر عیار ظفر انگ خدنگ رفتار مینماید داغو پیش نزدیک او رفت و نشست بعد از ساعت

او را برسید

او را پرسید که تو چکسی قلندر گفت ترا چه مطلب واغوی گفت برای این می پرسم
که من هم دوستدار شمایم باری نام خود را بگو بگو قلندر گفت اول شما نام بگوئید واغوی گفت
تو مرا نمی دانی که نظر کرده یزید مروان مهتر واغوی میگویند آن قلندر گفت نام من عیار فرانک
خدنگ رفتار میگویند و مرا لها زکمتوری برای گرفتن امیر ابومسلم فرستاده است اگر تو
نشان مرا با بو ترابیان دادی من ترا زنده نخواهم گذاشت واغوی گفت ای عیار
من دیوانه نیستم که تو این کار را بکنی و من نشان ترا بدهم اما بهتر است اگر تو حکم کنی من
نیز همراه تو باشم عیار فرانک گفت بسیار خوبست پس این هر دو سرهنگان باتفاق
روان شدند تا حدی که در لشکر امیر ابومسلم رسیدند و صورتهای خود را مبدل ساخته آمده
بر در بارگاه امیر ابومسلم ایستاده شدند و تمامی پهلوانان امیر ابومسلم را در نظر خود جای آوردند
و بعد از سرداران امیر ابومسلم احمد ولی از در بارگاه بیرون آمد واغوی گفت ای فرانک عیار
بدان و آگاه باش این فقیر که می آید احمد ولیست فرانک گفت من برای گرفتن همین فقیر
آمده ام پس ایشان در پی احمد ولی روان شدند چون احمد ولی در بارگاه خود در آمد و در طلاوت قرآن
مشغول شد و غنده طیب و غنده طاهر با چهل و چهار غنده پاسبانی میکردند چون بوقت نیم شب شد
این هر دو غنده در پنهانی در آمدند و عیار فرانک خدنگ رفتار احوال ایشان دیده بر زمین افتاده
و غلطان شده نزدیک ایشان رسید و نی در دست گرفته هر دو را بیهوش ساخت الم
و اندرون بارگاه رفت و دید که احمد ولی نیز در خوابست پس چهار حلقه کمند کج کرده در
گلوی احمد ولی انداخت و قوت کرد که احمد ولی در زمین افتاد و عیار فرانک جست کرده
رسید احمد ولی را بیهوش کرده در پرده عیاری پیچیده و بسته احمد ولی را بر پشت
خود گرفته بجانب قلعه کمتور روان گردید و واغوی برگشته آمده این خبر بنصر سیار رسانید
نصر سیار گفت خاموش باش و این حقیقت را پیش کسی اظهار نخواهی ساخت الم
چون شب گذشت علی الصباح در بارگاه احمد ولی غلغله برخواست امیر ابومسلم پرسید که این

چون غلغله بست فرخ جاسوس عرض کرد که احمد ولی در بارگاه نیست امیر ابومسلم از شنیدن
این خبر بسیار پریشان گردید و سرهنگان خود را طلب نموده گفت که امشب احمد ولی غائب
شده است او را زود پیدا کنید وگرنه سزای خود خواهید یافت بادبیدای سمرقندی مجرا کرد
و گفت بکرم حق سبحانه و تعالی من احمد ولی را پیدا کنم پس بادبیدای سمرقندی سرهنگان امیر ابومسلم را
همراه خود گرفته بخوابگاه احمد ولی رسید باد هر چند نگاه کرد سراغ نیافت و لشکر را گذاشته
بیشتر روان شد دید که یک قدم داغولی معلوم شد که این سراغ بجانب قلعه بلخ میرود و یک
سراغ بجانب قلعه کمتور میرود پس بادبیدای سمرقندی گفت ای یاران من میخواهم که اول
آن نابکار که رفتار داغولی بن دغل دارد پس را بدست آرم محمد بنی باد گفت یا صاحب قلعه
شمان لیکن این عیار خدنگ را گرفته برده و من رفته داغولی را بدست آرم پس محمد بنی باد
با چند سرهنگان امیر ابومسلم بجانب قلعه بلخ روان شد و بادبیدای سمرقندی پی عیار فرانک خدنگ
رفتار را گرفته بجانب قلعه کمتور روان شد اما فرانک خدنگ رفتار پشتاره احمد ولی را
گرفته مانند برق یا باد میرفت بعد از چند روز بقلعه کمتور رسید آمده لهاز کمتوری را ملازمت
کرد لهاز کمتوری پرسید ای فرانکه تو که رفته بودی در میان آن دو پهلوانان کسی را آوردی
یا نه عیار فرانکه عرض کرد و گفت که احمد ولی را آورده ام چون پشتاره احمد ولی را واز کرد نظر
لهاز بر احمد ولی افتاد حکم کرد که اول این فقیر را در آهنی بند کنند و بعد از آن بهوش آرید پس احمد ولی
را بند مضبوط انداخته بهوش آوردند چون احمد ولی بهوش آمد کلمه طیب بر زبان راند و خود را
در مجلس لهاز دید و لهاز کمتوری رو بجانب احمد ولی کرد و گفت که ای فقیر توئی که تمام عالم را
درهم و برهم ساخته احمد ولی گفت من چه خراب ساختم آنهائی که برگشته دینند خود خراب میشوند
لهاز کمتوری گفت الحال این تکلم را بگذار و بیا صندوق معلق را سجده کن که گناه ترا ببخشم والا
همین ساعت ترا میکشم احمد ولی گفت تو این یاوه گوئی را بگذار و از کفر و کافری بر گرد و مسلمان شود
وگرنه از کرده خود پشیمان خواهی شد لهاز از شنیدن این سخن در غضب شد و گفت احمد ولی را

برعلما سوار

بر عرابه سوار کنید که همراه خود ببرم پس لهاز کمتوری احمد ولی را بر عرابه سوار کرده همراه خود روان
شد بعد از چند روز بخدمت جادو صندوق معلق رسید و لهاز کمتوری آمده سجده کرد و جادو
صندوق معلق آواز کرد که ای لهاز سر از سجده بردار که من ترا امیدا کننده زمین ساخته ام
و چرا پیش من آمدهٔ لهاز کمتوری عرض کرد که عیار من در لشکر امیر ابو مسلم رفته بود و دو بوز
احمد ولی را بمکر عیاری گرفته آورده است و من او را بخدمت شما آورده ام هر چه امر باشد
صندوق معلق گفت پس او را بیارید که او ببینم لهاز حکم کرد احمد ولی را در مجلس صندوق
معلق آوردند چون نظر جادو صندوق معلق بر احمد ولی افتاد گفت ای دیوانه بیا ما را سجده
کن که گناه ترا ببخشم احمد ولی رو بجانب صندوق معلق کرد و گفت ای نابکار تو چه سگ
باشی که ترا سجده کنم من سجده بحق سبحانه و تعالی میکنم صندوق معلق از شنیدن این در غضب شد
و گفت جلاد را بطلبید که این دیوانه را سر از تن جدا کنند پس جلاد آمده جدا کرد و خواست که
تیغ بر گردن احمد ولی بزند که همون ساعت با دیلدای سمرقندی بیدا اند و سنگ را در فلاخن کرد
و چرخ داده چنان سنگ بر سر جلاد زد که کاسه سر او بجوا برید صندوق معلق حیران ماند و باد
یلدای سمرقندی آمده جدا کرد و گفت که یا احمد ولی اگر حکم شود من بند شما را خلاص سازم احمد ولی
این سخن شنیده برخواست چنان قوت کرد که تمام بند خود را بشکست و منت را عمود ساخت
و تنباچه را شمشیر ساخته در میان جادوان در آمد و در پی جنگ شد و با دیلدا هم بسیار جادو بر
کشته بود سه شبانه روز جنگ کردند چون احمد ولی از دست این جادوان بسیار تنگ
آمد بدرگاه حق سبحانه و تعالی مناجات کرد و گفت ای فرازندهٔ زمین و زمان نظری لطف کن بحال ما
تو خطا بخشی و ما گنه کاریم تو نیکوکار و ما تبه کاریم فضل تو دافع گناه منست لطف عام تو عذر خواه منست
گر چه ما بندهٔ گنه کاریم لیک امید رحمت داریم نا آید از منی کینه کاری تو بلطف عمیم غفاری
بار آله العالمین سببی ساز که ازین جادوان خلاصی شوم که همون ساعت دوازده هزار شهید ان
بیدا شدند و چند جادوان را کشتند صندوق معلق این احوال را دیده بزور جادو همراه صندوق در هوا شد

و گفت ای احمد ولی من بجانب ظلمات میروم و این چنین جادو را می آرم که یک مسلمانی زنده
نگذارند پس جادو صندوق معلق گریخت و راه ظلمات پیش گرفت و لهاز نیز گریخت بجانب
قلعه کمتور رفت و احمد ولی نیز در عقب جنگ راه بیابان گرفته بدر رفت و شهیدان نیز این
جادو آن را شکست داده بدر رفتند اما با دلیدای ازنگی برسید که نام سردار شمان است
او گفت نام صاحب من عباس علی میگویند که بعد احمد ولی آمده بود و با دلیدای سمرقندی نیز از
یکطرف بدر رفت اما چون لهاز کمتوری شکست خورده در ملک خود رسید عیار فرانکه خدنگ
تیز رفتار را طلب نمود و گفت اگر این مرتبه رفته احمد ولی را یا با دلیدای سمرقندی را جاری هر جه
میخواهی بتو بدهم عیار فرانک باز روان شد اما وقت نماز ظهر شده بود که با دلیدا برابر یک چشمه
رسیده آمده نشست و وضو ساخت و بر چشمه نشسته بود که همو لوقت عیار فرانک رسید
و نظر فرانک بر مهتر با دا افتاد و در کمین گاه نشسته حلقه کمند تا بدار در گلوی بادا انداخت و جت
شد نذ و این عیار آمده بر سینه باد نشست و گفت ای با دلیدا بیا لهاز کمتوری را سجده کن
و گر نه قسم صندوق معلق است ترا زنده نمیگذارم با دلیدای سمرقندی متفکر شده سلطانی احمد را
یاد کرد سه مرتبه نام احمد ولی را گرفته بود که احمد ولی در رسید چون نظر فرانک بر احمد ولی افتاد
باور اگر زد نشسته آمده احمد ولی را مقابله کرد آخر الامر احمد ولی این سرهنگ را گرفت و نصیحت کرد
عیار فرانک از دست احمد ولی از سر صدق مسلمان شد و همراه این ن روان شد پس احمد ولی
بعد از چند روز در لشکر امیر ابومسلم رسید آمده ملازمت کرد و حقیقت خود را بیان نمود اما
لهاز کمتوری نامه نوشته بجانب مروان حمار فرستاد و بعد از چند روز نامه لهاز بخدمت مروان
رسید مروان این حقیقت معلوم کرد که صندوق معلق بجانب ظلمات گریخت و عیار فرانک خدنگه
رفتار در لشکر امیر ابومسلم رفته مسلمان شد مروان بسیار متفکر شد و گفت در مجلس ما کسی این
چنین سرهنگ نیست که امیر ابومسلم را دزدیده بیارد عیار کاشته نیست از جای خود برخواست
و مجرا کرد و گفت اگر حکم عالی شود من رفته امیر ابومسلم را دزدیده پیش شما بیارم پس عیار کاشته نیست

با چهل سرهنگان خود روان شده همه سرهنگان ساز سوداگرانه کرده روان شدند چون نزدیک لشکر
امیر ابومسلم رسیدند ساز قلندرانه کرده داخل اردوی امیر ابومسلم شدند آمده نزدیک بارگاه
یک تکیه راست کرده این سرهنگان قرار گرفتند چون روز گذشت بوقت شب عیار گالنسه
بنت و ذکر حق مشغول شد چون وقت صبح نزدیک رسید امیر ابومسلم از نماز فارغ شد
آواز قلندران را شنیده بسیار خوشوقت گردیدند چون شب گذشت روز دیگر که آفتاب
سر از کوه بدخشان بر آورد   روز دیگر که مهر خاور زد   دیر و ویرینه را منور کرد   و امیر ابومسلم
آمده بر تخت حضرت یوسف صلوات الله علیه قرار گرفت و تمام سرداران آمده صاحب الدعوه را
مجرا کرده جابجای خود قرار گرفتند و امیر ابومسلم باد را طلب نموده گفت آن قلندران که
در لشکر من آمده اند او شان را بیارید پس باد دیلدای سمرقندی با چند سرهنگان روان شد
آمده بر تکیه قلندران ایستاده شد و گفت سردار شما کدام است او را امیر ابومسلم مروزی
میطلبد عیار گالنسه بنت برخواست و دو شاگرد خود را همراه خود گرفته روان شد یکی بهمرنگ
و دیگر بهزاد چون نزدیک بارگاه رسید و عیاران امیر ابومسلم که بر در بارگاه ایستاده بودند
هیچکس ایشان را نشناخت تا داخل بارگاه شدند و گالنسه بنت آمده امیر ابومسلم را دعا کرد
و گفت   ای خداوندی که مقصود بنی آدم توئی   کارساز دولت و فرمان ده عالم توئی
آفرینش خاتم آمد در انگشت قضا گر جهان داند و گر نه نقش آن خاتم توئی   هر که دارد از تو دارد اسم و رسم
خسروی   شاه عالم شان تست خسروی اعظم توئی   ملک مشرق گر ترا شد ملک مغرب هم تراست
شاه ایران گر توئی دارای توران هم توئی   مور و مار و مرغ و ماهی جمله در حکم تواند   گم مکن انگشتری
کاکنون بجائی جم توئی   یوسف و موسی و عیسی نیستی لیک از ملوک   شاه یوسف روی موسی
دست عیسی دم توئی   بادشاه نسل آدم تا جهان باشد توباش   زانکه اهل پادشاهی از بنی آدم توئی
امیر ابومسلم تکلم درویش را شنیده بسیار خوشوقت گردید و جای نیک نشاند و پرسید
که از کجا می آئید عیار گالنسه بنت گفت نام من حاجی ابوالحسن کرمانی میگویند که بجانب کعبه و مدینه

رفته بودم چون طواف کرده برگشتم در لشکر شما رسیدم که ملاقات شما میسر شد و باز
میخواهم که بجانب کعبه روم امیر ابو مسلم چند خوان زر از اشرفی طلب نموده بنظر این قلندر گذرانید
آن قلندر قبول نکرد و گفت شیر مردی باید که از هموم دنیا و غموم دنیا دون مردانه بیرون آید
هر دل خود را بجز حق نیالاید و گوی دولت را از میدان سعادت برباید هر سستی و نادرستی
سقیمی و لئیمی این راه را نشاید چیست دنیا خاکدان کهنه ویرانهٔ غصه جایی محنتها بادی ملامت خانهٔ
هر لئیمی با سزائی ترک دنیا کی کند سرفرازی را رسد دریا دلی مردانهٔ مطلب آنست که مومن را
شاید و باید که دل بغیر از خدا نیالاید الهی اگر یکدم زنم اگر صد جان بری از من حلالست
اگر یکدم زنم بی تو حرامست گویند گنج آزادگی و کنج قناعت ملکی است که بشمشیر میسر نشود سلطان را
تمام روز در میان امیر ابو مسلم و این درویش از آیات و حدیث بسیار رد و بدل شد بوقت شام
این درویش رخصت گرفته بجانب تکیه خود رفت و عیار کانسه لشت رو بجانب سرهنگان
خود کرد و گفت من کار خود را محکم ساخته آمده ام شما یک ته خانه را تمام کنید پس این سرهنگان
در میان یک شب ته خانه را تمام آماس کردند چون روز گذشت باز شب شد عیار کانسه لشت بسیار
شبروی پوشیده روان شد تا بر در بارگاه امیر ابو مسلم رسید هر چند کارد و خنجر بر پرده بارگاه
امیر ابو مسلم زد کارگر نشد برگشته برابر بارگاه مضراب شاه رسید چهار کس را بر پرده بارگاه را
جا که کرده اند درون بارگاه آمده مضراب شاه را بیهوش ساخته بدر برد آمده بهمون ته خانه آورده
مضرابرا بند کرده چون مضراب را این عیار برد مردم مضراب خبردار شدند مضرابرا ندیدند فریاد
برآوردند و علی الصباح امیر ابو مسلم آمده بر تخت نشست مردمان مضراب آمده فریادی شدند
و گفتند که امشب کسی مضرابرا دزدیده برد امیر ابو مسلم سرهنگان خود را طلب نمود و گفت تلاش کنید
و سرهنگان امیر ابو مسلم هر چند تلاش کردند اثری و آثار مضراب نیافتند و شب دیگر کانسه لشت
شاه طالبه بکرا باوی را بدر برد و علی الصباح امیر ابو مسلم سرهنگان خود را طلب نموده گفت که این
دو پهلوانان مرا بیابید اگر کنید ایشان در تلاش این سرهنگ روان شدند تا شب سیوم این عیار برای گرفتاری

امیر ابومسلم روان شد و ساز عیاری خود را از تن خود دور کرد و پوست سگ را پوشیده و
زنجیر طلا در گلوی خود انداخته روان شد تا بر در بارگاه امیر ابومسلم رسید و گرد بارگاه میگردید
چون وقت نیمشب شد این سرهنگ نگاه کرده دید که تمام سرهنگان و پاسبانان امیر ابومسلم در خواب
شدند و این عیار همون وجه پوست سگ پوشیده خود را بر در بارگاه امیر ابومسلم رسانید و
خواست که داخل بارگاه شود اسحاق گنده شکن بیدار شد دید که یک سگ اندرون بارگاه
میرود اسحاق برخواست و آن سگ را گرفت و ریسمان در گلوی آن سگ انداخته بر بست
و باز در خواب شد این عیار پوست سگ از تن خود دور کرده نزدیک اسحاق گنده شکن رسید
او را بیهوش ساخت و باز پوست سگ پوشیده اندرون بارگاه در آمد چون نزدیک
تخت امیر ابومسلم رسید و پوست سگ را از تن خود جدا کرد دید که رسول خدا که سر روی امیر
ابومسلم بود دور کرده و بیهوشی در نی عیاری انداخته در دماغ امیر ابومسلم رسانید چون امیر ابومسلم
بیهوش شد او را بر گرده عیاری پیچیده بر پشت خود گرفته روان شد و در تکیه خود رسید و با سرهنگان
خود گفت که من کار خود را ساخته آمده ام و سرهنگان دیگر که ساز سوداگرانه کرده در لشکر امیر
ابومسلم بودند او شان این خبر شنیده نیز طیار شدند و عیار گمانه پشت [illegible] چهل و
چهار سرهنگ همراه خود داشت که مانند پری پیکر بودند و امیر ابومسلم را در میان صندوق
کردند و یک صندوق مضراب شاه بود و یک صندوق شاه طالبه بود ایشان را در صندوق
پنهان کرده روان شدند و علی الصباح خور دکه آهنگر و سرهنگان دیگر که بیدار شدند امیر ابومسلم را بر تخت
ندیدند و فریاد بر آوردند که امشب کسی امیر ابومسلم را دزدیده برد همون وقت سلطان احمد ولی بیدار
شد و سرداران امیر ابومسلم از جای خود برخواستند و تعظیم بجا آوردند احمد ولی آمده بجای خود نشست
امیر ابومسلم و مضراب شاه و شاه طالبه را ندید رو بجانب ملک زاد کرد و گفت ایشان کجا رفته اند
ملک زاد گفت امشب کسی امیر ابومسلم و هر دو سردار ایشان را دزدیده برده است پس حضرت احمد ولی
سرهنگان را طلب نموده حقیقت پرسید با دلیدای سمرقندی عرض کرد که سراغ از لشکر بیرون نمیرود

احمد ولی گفت خبری معلوم میشود که سراغ سرگجامی آرد باد گفت که این سراغ بتکیه قلندران ظاهر میشود
بیشتر نمیرود اما از ترس امیر ابومسلم خبری این قلندران را گفتن نمیتوانم چرا که امیر ابومسلم منع کرده بود
که این درویشان را کسی آزار نرساند پس حضرت احمد ولی سرهنگان را گرفته بتکیه قلندران رسیدند
نگاه کردند که در انجا یک قلندر نیست احمد ولی رو بجانب بادبلدای سمرقندی کرد و گفت این عیاران
مردان بودند کار خود کرده رفتند و این چه که ظاهر میشود عیار کافسه نیست است و این خاک که افتاده
است این را دور کنید چون آن خاک را دور کردند یک دروازه پیدا شد چون دروازه را واز کردند
دیدند که یک ته خانه پیدا گردید احمد گفت پهلوانان امیر ابومسلم را آورده بهمین ته خانه بند کرده
بودند بعد از ان گفت یاران در تلاش امیر ابومسلم شوید پس این سرهنگان در تلاش امیر ابومسلم
روان شدند اما محمد بن باد گفت که ای بابا من از عیار ساز سوداگرانه کرده رفته است چون
ایشان یکشبانه روز در پس ایشان رفتند دیدند که چند سوداگر بر خچرها سوار بجانب دمشق میروند
بادبلدا رو بجانب محمد بن باد کرد و گفت تو راست میگفتی این هم عیاران میروند و امیر ابومسلم
نیز بپیش ایشان نیست و این سوداگر که بر خچر کبود سوار است عیار کافسه نیست است و دیگر شاگردان
او هستند اما باد گفت من هم یک عیاری همراه این عیار میکنم که اگر بکمک بنجه من بر ایشان غالب
شود پس بادبلدای سرهنگان خود را همراه خود گرفته بیک دهی رسید و چند خچر خرید کرد و چند
صندوق بار اگرفت و در میان آن صندوقها نمد کهنه و پاپوش کهنه انداخت و بالای صندوقها
غلافهای زربفت کرد و قفل های زرین داده و بالای خچرها بار طیار ساخت و خود دستار عربی بر سر
نهاده و جامه عربی در بر کرد و کمربند عربی بر کمر خود استوار ساخت و بر بالای یک خچر سوار شد و عیاران دیگر
سازغلامان کرده همراه مهتر باد روان شدند روز دیگر خود را نزدیک این سرهنگ رسانیدند
عیار کافسه نیست نگاه کرده دید که یک سوداگر همراه چند غلامان پیدا شد کافسه نیست در دل خود
فکر کرد که من امیر ابومسلم را گرفته میروم مبادا کسی از عیاران امیر ابومسلم بگیرند و همراه ما جنگ کنند
بهتر است که این سوداگر نیز همراه ما باشد پس کافسه نیست نزدیک آمده پرسید که شما از کجا می آئید

بادبلدای سمرقندی

باد بیلدای سمرقندی جواب داد که از جانب بدخشان می‌ایم و بجانب دمشق خواهیم رفت باز این عیار پرسید
که نام شما از چیست باد بیلدای گفت که نام مرا خواجه احمق بدخشانی میگویند کالنسه بنت این
نام را شنیده حیران شد و گفت تو مرد بسیار معقول مینمائی کسی ترا احمق چگونه گوید باد
گفت نام من همینست و مارا بادشاه مروان حمار هم میداند عیار کالنسه بنت گفت بهتر آنست
که شما همراه من باشید که باتفاق بخدمت مروان برویم و چیزی ترا رعایت هم میکنانم باد گفت
ازین چه بهتر است که هر دو باتفاق برویم پس روان شدند چون روز گذشت وقت شب شد
باد بیلدای محمد بنی بادر را گفت که من صندوق امیر ابومسلم و هر دو سردار انرا تحقیق کرده ام
تو رفته یک سگ درنده را بیار که گشنده آدم باشد پس محمد بنی بادر روان شد برابر یک
قصبه رسید و سگی را دید و طرز او معلوم کرد که این سگ درنده است چهار حلقه کمند کت ده
کرده در گلوی او انداخت و سگ را بسته پیش باد بیلدای سمرقندی آورد و گفت اینکه سگ را آوردم
پس باد بیلدا یک صندوق را واز کرده سگ را دران صندوق انداخت و سر صندوق را پوشیده
قفل خود بطرز صندوق امیر ابومسلم کرده در خیمه خود نگاه داشت و دو صندوق دیگر بطرز صندوق
مفراب و شاه طالبه طیار کرده نهاد و سرهنگان خود را طلب نمود و گفت شما وقت شب آمده
در کمین گاه ایستاده شوید من همونساعت این هر سه صندوق را عیاری کرده بدل خواهم کرد
پس سرهنگان روان شدند و در کمین گاه ایستاده شدند نیم شب بود که باد بیلدای آمده عیاره
کالنسه بنت را خبر کرد که چه نشسته اینکه سرهنگان امیر ابومسلم رسیده اند و در قافله ما خلل
انداخته اند میخواهند که از پیش تو صندوق امیر ابومسلم را ببرند کالنسه بنت گفت تو این صندوقها
نگاهدار و من رفته اوشانرا بدست آرم و این هر سه صندوق خاصه مروانست باد بیلدا
گفت خوش باشد تو رفته این کار را سرانجام برسان پس کالنسه بنت بیرون بارگاه آمده
در پی این سرهنگان روان شد و باد بیلدا محمد بنی بادر را گفت که این هر سه صندوق را بدل کن محمد بنی
باد گفت بسیار خوب محمد بنی بادر هر سه صندوق خود را در بارگاه کالنسه بنت نهاد و هر سه صندوق

امیر ابومسلم و مضراب و شاه طالبه را در بارگاه خود آورد عیار کانسه نبت بعد از دو ساعت رسید
و گفت ای احمق سود اگر من بسیار تلاش کردم عیاران امیر ابومسلم گریخته رفتند بادبیلدا گفت
الهی خانه او شان خراب شود یک صندوق مراهم دزدیده بردند که در میان آن صندوق لعل بدخشانی
بودند کانسه نبت بادبیلدا را دلاسا کرد و گفت تو خاطر خود را جمع دار بر مطاع که تو را دزدیده برده اند
من از پیش مروان ترا خواهم دهانید باد گفت الهی خانه شما آباد شود یکپاس شب مانده که باد
رخصت گرفته در بارگاه خود آمد و صندوق امیر ابومسلم و مضراب و شاه طالبه را واز کرده ایشان را
بهوش آورد چون بهوش آمدند امیر ابومسلم رو بجانب بادبیلدا کرد و حقیقت پرسید بادبیلدا
تمام حقیقت را پیش امیر ابومسلم بیان نمود امیر ابومسلم گفت بیا بلشکر خود برویم باد گفت شما
بروید من یک مرتبه مجلس مروان را دیده بخدمت شما خواهم رسید پس امیر ابومسلم و هر دو پهلوانان
و چند سرهنگان را همراه خود گرفته بجانب لشکر خود رفتند اما بادبیلدا و محمد باد با چند سرهنگان دیگر
همراه کانسه نبت روان شدند و بعد از چند روز بخدمت مروان رسیدند و محمد بن باد تمام خرها را
در بازار فروخت و سرهنگان را همراه خود گرفته بمجلس مروان رسید و صورت مبدل کرده ایستاده شدند
اما عیار کانسه نبت آمده مروان را اجرا کرد و گفت یا امیر الفاسقین اینکه ابومسلم و مضراب و شاه طالبه را
آورده ام گفت کجایند هر سه صندوق را بنظر مروان گذرانید پس مروان عبدالجبار یزدی را حکم کرد
که اول این صندوق امیر ابومسلم را واز کنید عبدالجبار یزدی برخواست آمده یک لگد بر صندوق
زد و دشنام داد و قفل را واز کرده صندوق را گشاد و آن سگ بسیار گرسنه بود و برجسته گلوی
عبدالجبار گرفت عبدالجبار بر زمین افتاد و مروان اشاره کرد که این سگ را بکشید این سگ بیست و
یک کس را کشت آخر این سگ را کشتند مروان چون این احوال دید در غضب شد و گفت ای
کانسه نبت تو امیر ابومسلم را آورده بودی یا با من مطایبه کرده بودی کانسه نبت نیز حیران شد
و گفت این دو صندوق دیگر را واز کنید مروان گفت تو خود واز کن عیار کانسه نبت این هر دو
صندوق را واز کرد در میان هر دو صندوق پاپوش کهنه و نمد و پارچهای کهنه برآمد کانسه نبت حیران ماند

وگفت یا پادشاه عالم من امیر ابومسلم را آورده بودم این عجب است اما این سوداگر که همراه منست
آمده است یکشب این صندوق قمار را حواله این کرده بودم شاید که این سوداگر چیزی دغابازی
کرده باشد مروان گفت این را بپرس پس کاسه لیست برخواست و پیش باد آمده
گفت که ای احمق سوداگر آنشب که صندوق امیر ابومسلم را حواله تو کرده بودم تو او را چه کردی
مرا نشان ده وگرنه همین ساعت ترا میکشم باد بلدای سمرقندی این سخن شنیده بخندید و
گفت ای نامرد احمق تو نیی بلکه پدر تو احمق است که مادر ترا کاییده این چنین پسر پیدا کرده
است و مروان نیز همراه پدر خود احمق است که ترا عیار خود قرار داده است تو مارا نمیدانی
و نمیشناسی که منم باد بلدای سمرقندی نبیره عمر ولی ام چون مروان این سخن از باد بلدا شنید آه
از جگر برکشید و حکم فرمود که این را زنده نگذارید پس مردم مروان خار از هر چهار طرف غلو
کردند و کاسه لیست آمده مقابله کرد آخر الامر از دست باد بلدای سمرقندی کشته گردید و
بجانب تخت مروان روان شد مروان از تخت خود برخواست و میخواهد که بگریزد و باد بلدا
جست کرده بر تخت مروان رسید و تاج از سر مروان بربود و روان شد و بانگ بر مروان
زد که ای کیدی بخچلیم که حکم امیر ابومسلم نیست و الا نه کشتن تو بسیار آسانست و مروان
سربرهنه شده فرمود که بگیرید و نگذارید باد بلدای جنگ کرده برابر دروازه خاص و عام رسید حبس
کرده بود بر دروازه رسیده بود که دم باد بلدا اشکست همو نوقت بچه شاه ولایت پیدا
شد کمربند باد را گرفته بالای دروازه رسانید شور در مجلس مروان خار افتاد و گفت این را
زنده نگذارید و خوارزمیان بزیر دروازه غلو کرده بودند که باد بلدا از میان ایشان مانند برق
ناپدید رفت و خوارزمیان هر چند تلاش کردند اثر و آثار ممتر باد را نیافتند اما باد آنجا رسید
که همراه محمد بن باد و سرهنگان خود وعده کرده بود ساعتی نشست که محمد بن باد پیدا گردید آمده پدر خود را
ملازمت کرد و تمام سرهنگان آمدند و محمد بن باد شکر حق تعالی بجا آورد و گفت ای پدر من نا امید شده
شده بودم اما حق تعالی کرم خود کرد باد گفت حق تعالی حضرت علی را مدد من رسانید که مشکل من آسان

کرد بیدا اما پس من میخواهم که یک مرتبه مروان حمار را بهزیمت کنم که بار دیگر کسی عیار را در لشکر امیر ابو مسلم
نفرستد محمد بن باد گفت بهزیمت اما باد بلیدای سمرقندی و محمد بن باد و چند سرهنگان دیگر روان
شدند اما مروان حمار بسیار پریشان بود آمده در محل دار الغربت قرار گرفت و در آن شب برای
دفع دلگیری مجلس آراسته بود همه ارکان دولت جا بجای خود قرار گرفته بودند که باد بلیدای
سمرقندی و محمد بن باد خود را بصورت مطربان آراسته در مجلس بسولان رسیدند و باد در دست
خود دایره گرفت و محمد بن باد نی مینواخت اینان هنس بسولان خوش آواز و خوش الحان
میخواندند مروان آواز اینان نشنیده در مجلس خود طلب نمود آمده مروان را مجرا کردند و اینها
چنانچه ساز را نواخته سرود میکردند که مروان بسیار خوشوقت گردید و پرسید که از کجا می آیید
باد گفت از الکهٔ سیستان می آیم و بسیار دولتمند بودم الحال بغضب عبد الرحمان ابی
ملجم گرفتار شدم و حالا پیش من چیزی نماند امروز تمام روز گذشته است که چیزی نخورده ام
پس مروان حمار یک خوان میوه را بایشان داد و باد و محمد بن باد میوه را خورده چنانچه ساز کم
می نواختند و سرود کردند که در و دیوار هم مست شد و مروان کمربند خود را به باد بلیدای سمرقندی
داد و گفت هر که مارا دوست دارد البته چیزی باین مطربان بدهد و سرداران بسیار جواهر
نقد و جنس بایشان دادند بعد از آن مروان رو بجانب ایشان کرد و گفت ای مطربان چیزی
از من بخواهید که تا بعی بخشم باد بلیدای سمرقندی عرض کرد که یا بادشاه عمر تو دراز باشد که از دولت
شما بسیار چیزها یافته ام لیک آرزو دارم که در مجلس بادشاه ساقی شوم که در تمام عالم نام می
ماند که از دست مطرب کوهی چنگ نواز مروان حمار پیاله خورد مروان حکم کرد که من ترا ساقی
کردم باد بلیدا از جای خود برخواست و صراحی در دست گرفت و در شراب بیهوشی انداخته
پیاله را پر کرد و بنظر مروان گذرانید مروان آن پیاله را نوش کرد و گفت آفرین باد ای مطرب که در
دست تو بسیار لذت است باد بلیدای سمرقندی تمام مجلس را بیهوش ساخت و مروان را
بصورت قلندر آراست و بر ستون بارگاه ببست و عبد الجبار یزدی را بصورة لوبیا آراست

داهر دو بلی

ویرد و پای او را در گردن مروان انداخت و تمام مردم مجلس را بیهوش کرد و هرچه رخت و رخوت
بود همه را گرفته بدر رفتند چون روز روشن گردید مروان حمار بهوش آمد احوال خود را دیده متحیر ماند
چون عبد الجبار یزدی بهوش آمد احوال خود را دیده مروان حمار را دشنام داد و گفت در
مجلس پادشاه اعلام میکنی مروان گفت من پادشاه مروانم عبد الجبار یزدی گفت من عبد الجبار
یزدی ام چون مردم مروان بهوش آمدند پای عبد الجبار یزدی را از گردن مروان دور کردند
و پرسیدند که یا امیر الفاسقین این چه حالت مروان گفت مرا چه می پرسید احوال خود را
بپرسید که بادبیدا ایم ریش و فش شما همه را تراشیده بود باقی ریش که این خوارصیان
مانده بود دور کنانیدند و مروان بجانب کلوی خود نگاه کرد یک کاغذ دید آن را واز کرده دید نوشته
بود که ای مروان ترا معلوم بوده باشد که این کار بادبیدای سمرقندی کرده است اگر جان
خود میخواهی بار دیگر عیار خود را در لشکر امیر ابومسلم نخواهی فرستاد مروان بسیار پریشان
شد اما بادبیدای سمرقندی بعد از چند روز در لشکر امیر ابومسلم رسید آمده صاحب الدعوه را
مجرا کرده و گفت   ای یمین دولت عالی و ملت را امین   دولت از تو با سکون ملک از تو برقرار
عزم تو کشورگشائی و خشم تو بدخواه بند   تیغ تو پولاد و سلب و رمح تو جوشن گذار   یکسوار از
تو و زد دشمنان پنجاه پیل   یکپیاده از تو و زگردن کشان سیصد سوار   موی بر اندام تو
بدخواهت همی گردد زبان   از پی آن تا ز شمشیر تو خواهند زینهار   هم سخاوت را جمالی هم
بزرگی را جمال   هم شجاعت را جلالی هم شریعت را شعار   تا درختی نار زنار و عنبر و کافور بر
تا ز دریا برکشد خورشید بر گردون کار   دیر باش و دیر زی و کام جوی و کامیاب
شاد باش و شاه باش و مملکت گیر و بدار   بادبیدای سمرقندی تعظیم صاحب الدعوه را
بجا آورد تاج و یراق مروان را بنظر امیر ابومسلم گذرانید امیر ابومسلم بسیار شاد شدند و رو بجانب
بادبیدای کرده گفت که این یراق را بکه بخشم بادبیدای عرض کرد و گفت یا صاحب الدعوه
من بسیار منفعت کرده این متاعی را آورده ام بهای این متاع را بمن عنایت کنید و این یراق را

هرچه دانید بکنید پس امیر ابومسلم قیمت یراق مروان را بهادر بلدای سمرقندی داده تاج مروان را
بملک زاد خاقان بخشید و شمشیر و خنجر را بحسن قحطبه داد و سپر مروان را بمهراب شاه
بخشید بعد ازان امیر ابومسلم رو بجانب احمد ولی کرد و گفت یا احمد ولی حسن قحطبه در قلعه بلخ رفته
چگونه ایلچی کرده است بغیر از صاحبقران این کار را کسی دیگر نمیتواند کرد و این شنید را من بسر خود
کردم احمد ولی گفت راست میفرمایند اما من هم یک پسر خوانده خود پیدا کرده بخدمت صاحبقران
می آرم که برابر سید حسن باشد امیر ابومسلم و سرداران هم خوشوقت گردیدند و مبارکبادی
دادند واقفان که در سخن فردند شرح این داستان چنین کرده‌اند اما گلچین آرایان
بساطین اخبار و نخل پیرایان فرادیس اسمار گلدسته سخن تازه تر از نسرین و نسترن از
باغ کهن چنین به بزم بیان آورده اند وقتی که بهادر بلدای سمرقندی تاج و یراق مروان را گرفته بخدمت
امیر ابومسلم آورد و مروان حمار بسیار متفکر شد رو بجانب عبدالجبار یزدی کرد و گفت ای یار
فکر بکن که این ابوتراب ایمان را نیست و نابود گردانم عبدالجبار یزدی گفت که نامها باطراف
و جوانب فرستاده ام که امروز یا فردا لشکر تازه بمدد شما میرسد درین گفتگو بودند که
عیار کلهه دستانی آمده مجرا کرد و گفت یا امیر الفاسقین بدان و آگاه باش که اینک
زرطاس تبریزی و ادهم نوجوان و خلیل کرد افغان و سهیل بن سیاره بصری و ربیع بن زاغ
کوفی اینان با یک لکه و بیست هزار سوار و سی هزار پیاده بمدد شما رسیدند مروان
این سخن شنیده بسیار خوشوقت شد و اینان آمده ملازمت کردند آن روز و شب در مجلس مروان
بودند و روز دیگر رخصت گرفته بجانب قلعه بلخ روان شدند چون نزدیک رسیدند نصر سیار
و قاسم خذیمه این خبر شنیده باستقبال آمدند و باعزاز تمام اینان را در قلعه بلخ آوردند آن روز مجلس بود
روز دیگر اینان قاسم خذیمه را در بلخ گذاشته و نصر سیار را همراه خود گرفته بجانب قلعه مرو رود
روان شدند بعد از چند روز نزدیک لشکر امیر ابومسلم رسیدند و با لشکر خود فرود آمدند وقت
شب طبل جنگ زدند روز دیگر هر دو لشکر در عرصه کارزار در آمدند و بمقابله یکدیگر صف کشیدند

اول کسی که

اول کسی که عزم میدان کرد زرطاش تبریزی و او هم نوجوان بود هر دو برابر در میدان در آمدند
و بانک بر آوردند که اگر امیر ابومسلم شهان در میدان بیاید و با یاران را برابر زیر سازد ما هر دو بیعت
امیر ابومسلم را قبول میکنیم و اگر نه ما هر دو امیر ابومسلم را زیر کنیم دست و گردن بسته پیش مردان
برم امیر ابومسلم این سخن شنیده بسرعت تمام اسپ ملکون رزمی را در میدان تاخته بمقابله
ایشان در رسید و زرطاش تبریزی و او هم نوجوان هر دو برابر حمله بر امیر ابومسلم کردند
امیر ابومسلم تمام حمله ایشان رد کرده هر دو را از خانه زین بر داشت و بر زمین زد آخر الامر هر دو
پهلوانان بیعت امیر ابومسلم قبول کردند و نصر سیار این احوال را دیده پریشان شد و طبل باز
گشت زده برگشت و هر دو لشکر برگشته فرود آمدند و نصر سیار بسیار متفکر شد که خلیل
کرد افغان عرض کرد که ای نصر سیار امشب طبل جنگ بنام من بزنید بوقت شب طبل جنگ زده
روز دیگر هر دو لشکر در عرصه میدان در آمدند و صف بسته استاده شدند اول کسی که عزم میدان
کرد خلیل کرد افغان بود از طرف لشکر امیر ابومسلم بهزاد عرب و قحطان عرب و عبد الرحمن و
ابراهیم بن حارث را بسته بخدمت نصر سیار برگشته روزگار رفت استاد و طبل حبیب بلند کما نزار
زنجدار کردانید وقت شب طبل باز گشت زده هر دو لشکر برگشتند امیر ابومسلم ببارگاه خود آمده
آمده بر تخت حضرت یوسف صلوات الله علیه قرار گرفت و سندلیهای پهلوانان خود را خالی دیدند
و بسیار متفکر شدند بادیلدای سمرقندی از جای خود برخواست و مجرا کرد و گفت اگر حکم صاحب
باشد من رفته آن پهلوانان صاحب را خلاص کرده بخدمت شما بیارم امیر ابومسلم بادیلدا را
رخصت نمود بادیلدای سمرقندی با چهار ده سرهنگان روان شد و بادیلدا خود را بصورت غلجه
آراسته و توفنه کاشمیری را بصورت زنی آراسته بالای خر سوار کرد و دیگر عیاران را بصورت غلجه
آراسته همراه خود گرفته روان شد تا بدروازه بلخ رسید نونیک زنگی با یکهزار و پانصد مرد در دروازه بلخ
نشسته بود و ابیرح زنگی نام داشت بادیلدا سمرقندی را طلب نمود و پرسید که شما از کجا رسید
بادیلدا عرض کرد که من دوستدار یزید و مروانم و نام من ریحان غلجه است میخواهم که چند روز در

در پای تپ [illegible] که بسوی کشت تو رفته [illegible] بلخ [illegible]
[illegible] و [illegible] پهلوانان امیر ابومسلم [illegible]
در بلخ قرار گرفت و ابیرح زنگی را طلب کرده ای
[illegible] سپهسالار امیر ابومسلم را [illegible]
[illegible] امیر ابومسلم [illegible] خلاص کرد [illegible]
ایشان خراج قبول کرد

قلعه باشم وقتی که این فتور برطرف شود باز خواهم رفت ایرج زنگی برسید که بالای این حجره کیست
بادبلید الکفت این برادر زادهٔ منست چون چشم ایرج زنگی بر زوفنه کاشمیری افتاد عاشق
شود باد را طلب نموده کفت چونست که این برادر زادهٔ خود را بمن عنایت کنی بادبلید راضی شد
و کفت که ای ایرج یک حویلی خالی کرده بده پس این زنگی برای ایشان یک حویلی داد و مهمانی
کرد چون وقت شب شد ایرج زنگی بنشست بادبلید ای سمرقندی آمده ایستاده شد بادبلید از
جای خود برخواست و مجرا کرد و کفت اینکه برادر زادهٔ خود را طیار ساخته ام و شما اندرون
بروید چون ایرج زنگی داخل حویلی شد و برابر زوفنه کاشمیری آمده نشست خواست که دست
درازی کند عیار زوفنه کاشمیری چنان خنجر بر شکم ایرج زنگی زد که کشته کردید بادبلید را خبر کردند
که زوفنه کاشمیری ایرج زنگی را کشت مهتر باد مردم این زنگی را اندرون طلب کرده ایشان را نیز
کشت و دروازه حویلی را مضبوط ساخته از راه دیکر بدر رفت و سرهنکان خود را همراه خود کرفته
برابر حویلی قاسم خذیمه رسیدند و برابر این حویلی یکطرف دریا بود بادبلید الکفت ای یاران
اگر پهلوانان امیر ابومسلم را خلاص میکنیم همین راه دریا به رخواهیم رفت پس ایشان چند پاسبانان را
کشته داخل حویلی قاسم خذیمه شدند و روی قاسم خذیمه را سیاه کردند و با ستون خوابگاه بسته
و پهلوانان امیر ابومسلم را خلاص کرده براه دریا بدر رفتند و پهلوانان را بخدمت امیر ابومسلم آوردند
اما چون شب کذشت علی الصباح آفتاب کلرنک سر از دریچه خرچنک برآورد

چو بنشد در رومی بر زنکی چراغ   بلکو هر برار آست خورشید و تاج   کریبان مشکین بدرید و ماه

سیاه حبش کشت یکدم تباح   و وقت فجر خدمتکاران قاسم خذیمه آمده احوال قاسم را دیدند
که روی قاسم خذیمه سیاه است ایشان دانستند که شاید سایه دیو و یا جن و یا کدام پس شده است
پس قاسم خذیمه را بسیار با بوشش کاری کردند که همون وقت داغوبیار رسید که لشکر بسیار
داغوبیار ابرای خبر سرداران امیر ابومسلم فرستاده بود آخر الامر داغوبیار قاسم خذیمه را خلاص کنانیدند
و داغوبیار حقیقت سرداران امیر ابومسلم پرسید قاسم خذیمه کفت مرا هیچ معلوم نیست که این احوال

مارا که کرده است

و روبروی بارگاه ملک زاد خاقان بارگاه خود را برپا کرد و بوقت شب در هر دو لشکر
طبل جنگ زدند چون شب گذشت علی الصباح هر دو لشکر در عرصه کارزار آمده برابر
یکدیگر صف کشیدند   ز بس تیغ بر هامون کشیدند صف   ز خون جگر بر لب آورده کف
دو خیل همان با سپاه گران   برفتند افکنده بر کین سران   کشیدند لشکر بدشت نبرد
الاماد و رهاشی بنشت گرد   چون هر دو صف آراسته گردیدند ملک زاد خاقان اسب
خود را در عرصه کارزار انداخت   مرکب ماه سیر زهره سیر   رخش خورشید جهان خور کلاه
بر دوش پای و هم از وز دل   بتنگش دست بازو کوتاه   زه در پس هم چو روز بی مقدور
دور او چون مراد منتقل   شیر در بیشه نهنگ در آب   در هوا طیر ماهی اندر آب
و ملک زاد خاقان اسب را تاخته نعره برآورد   منم جاکر حیدر نامور
بو بسته بکین خوارج کمر   از آن توسنم تند سرکش بود   که در کارزار در د آتش بود
کمندم که چون مار پیچان بود   بسی گردنش زیر فرمان بود   کمانم بقربان نگیرد قرار
کهی کینه بارد از و تیره بار   ز نوک سنانم از و تیره بخت   چو برگ خزان او فتد از درخت
ز شمشیر برّان دلم خرم است   که بر گردن دشمنم محرم است   ملک زاد خاقان نام آورم
غلام نبی جاکر حیدرم   سکندر دهلوی آمده مقابله کرد از دست ملک زاد کشته گردید
و ابو داود دهلوی آمده مقابله کرد زخمدار گردید اسلم سلم عاد اشتر خود را تاخته آمده
مقابله کرد ملک زاد چنان عمود بر قبه سپر او زد که از سپر خطا شده بر شانه اسلم رسید
که شانه او شکسته گردید ذو القلاده شامی لشکر را اشاره کرد جنگ مغلوبه شد
ز شمشیر چاک افکن تابناک   برآمد ز هر جانب چاک چاک   طراق سر از
گرز پولاد بند   همی خواند اجل را بیانگ بلند   مشبک شده سینه ها از سنان   یلان از مشبک
تماشا کنان   ز غلطیدن کشتگان در مصاف   شده پشته در پشته چون کوه قاف
برابر شده دشت صحرا بهم   ز بس کشته بیجان و بیپای جنگ   بهر سو ز آواز زاغ کمان

شتابنده شد کرکسان زآسمان زتن‌های صدپاره و شاخ شاخ شده تعبیه برگ کرگ روبه فراخ
هراسنده کانجا دران رستخیز شد از سیل خون بسته راه گریز بلرزنده دلیران شمشیر گیر
برغبت روان پیش شمشیر و تیر ملکزاد چون آشفته در اژدها عنان کرد بر صید شیران رها
بهر آن تن که زد خنجر کینه کوش روان شد سرش پای کوبان ز دوش بهر سو که
شمشیر او کار کرد یکی را دو کرد و دو را چار کرد چو دشمن روی در سر خویش داشت
زمانه سرش را همان پیش داشت اسلم سلم عاد و ذوالقلاده شامی و ابوداود
دهلوی شکست خورده بدر رفتند اما ملکزاد یلغز کرده بقلعه مرو شاه جهان رسید و محمد دهلوی
خبر شکست اسلم سلم عاد شنیده از قلعه مرو شاه جهان بدر رفت و ملکزاد خاقان
سرسواری قلعه مرو شاه جهان را گرفت خواجه عثمان خبر یافته آمده ملکزاد را ملازمت کرد
ملکزاد خواجه عثمان را بسیار عزت داده بجای نیک نشانید و ملکزاد خاقان با دیلدار را
برای خبر اسلم سلم عاد و ذوالقلاده شامی فرستاد با دیلدار سمرقندی برگشته آمده ملکزاد را
مجرا کرد و گفت اینکه سعدان بن یوسف دمشقی و زبیر بن طلحه شامی با هفتاد هزار سوار در
دامنه کوه سرخس فرود آمدند ملکزاد یلغز کرده رسید بر سر ایشان رسید و بوقت شب
بر ایشان شبخون زد و این هر دو خوارج از دست ملکزاد کشته گردیدند و لشکر ایشان
شکست خورده بخدمت محمد دهلوی رسیدند و حقیقت ملکزاد را پیش این خوارج
بیان نمودند محمد دهلوی شنیدن این خبر متفکر و بسیار پریشان گردید درین فکر بود که سعید
بن یلند موصلی گفت که ای محمد دهلوی من برای تو رفته سر ملکزاد را بخدمت تو می آرم
چون این عیاربچه بوقت نیمشب در بارگاه ملکزاد رسید چند پاسبانان را کشت و بارگاه را
چاک کرده اندرون بارگاه آمد و خواست که سر ملکزاد را ببرد ملکزاد بیدار یافته
این عیاربچه را کشته و سر او را بریده بدست با دیلدار داده روان کرد با دیلدار آمده در مجلس
محمد دهلوی پیش محمد دهلوی انداخت و خود بدر رفت یک سرهنگ دیگر بخدمت محمد دهلوی

رسید که او را مروان بلوچ می نامند آمده محمد دهلوی را جدا کرد و بجانب لشکر ملک زاد
روان شد و بوقت شب اندرون بارگاه ملک زاد رسید خواست که سر ملک زاد را
ببرد ملک زاد بیدار شده دست او را قلم کرد و مروان بلوچ گریخته بدر رفت و پیش محمد
دهلوی آمد محمد دهلوی در قهر شد او را از در بارگاه خود دور کرد مروان بلوچ رفته در دامنه
کوه سرخسی در خواب شد و بشارت شاه مردان یافته دست او را درست شد و بیدار
گردیده روان شد آمده سر محمد دهلوی را بریده پیش ملک زاد آورد ملک زاد او را سعید
بلوچ نام نهاد و ملک زاد آمده لشکر محمد دهلوی را شکست داده باز بمرو شاه جهان رسید
و خواجه عثمان کنبر را ملازمت کرد و آن جوان نقابدار سعید شاه خوارزمی برادر یوسف شاه
خوارزمی بود که از طرف قلعه خوارزم آمده بود پس ملک زاد با خواجه عثمان کنبر را
در قلعه مرو شاه جهان گذاشته و شاهزاده سعید شاه خوارزمی را همراه خود گرفته بجانب
قلعه بلخ روان شد بیت کی بماند زبان و او سخن داد سخن را این چنین کردست بنیاد
ز نیکو سخن هر چه اندر جهان بنزد سخن سنج فرخ مهان اما راویان این روایت دیرین
و ناقلان این حکایت شیرین چنین عیان و بیان نموده اند که چون اسلم سلم عاد و
ذوالقلاده شامی و ابو داود دهلوی شکست خورده بفیض آباد رسیدند که لیس بن
عبده شامی و قیس بن عبده شامی ایشان بودند اسلم سلم عاد رسیدند و گفتند حکم خلیفه
امیر الفاسقین مروان این چنین است که بجانب بلخ روید درین گفتگو بودند که داغولی
خبر یافته رسید آمده اسلم سلم عاد را ملازمت کرد و اسلم برخواست داغولی را در
بر گرفت و جای نیک نشانید و حقیقت خود را بیان نمود و گفت الحال شانه من
درست شده است داغولی گفت نیک مصلحت همینست خود را بمدد نصر سیار
برسانید پس روز دیگر اسلم سلم عاد بجانب بلخ روان شد چون نزدیک بلخ
رسید طاهر که و تمیم بن نصر سیار باستقبال این نابکار آمده بخدمت نصر سیار

آورد و امیر نصر سیار بر روی ایشان مجلس آراست و پیشکاران عشرت انگیز و
خدمتکاران مسرت کشش اسباب بزم و شادمانی مهیا ساختند و مواد محفل عیش
و انبساط موجود کردانیدند و شراب کلرنگ در ساغر بلور با هتزاز آمد و بزم نشینان
دولت را نوید بیغمی دادند و نغمه جادو فریب چون باده هوش را بر ارباب خرد و اهل
انجم آرایان اقبال طلسم نشاط کشت و ساقیان مهرو به لجاب صافی حی غبار غم از دل مردم فرو
نشستند و مغنیان خورشید لقا به نسیم نغمه خس و خاشاک ملال از خاطر خلایق
فرا رفتند غلغله نشاط مستان زهره را در صحن آسمان برقص آورد و بزم آرایان سرادقات
عصمت جدایگانه مشکوی شهریاری را بمشک تاتاری معطر کردانیدند و انجمن شادمانی
شیوه کامرانی آراسته نازنینان ماه رخسار لعبان کلهای بوستان دست بهم نشسته
در حریم اقبال مانند کارگاه ربیع نقش مسرت و آسایش بستند و ترانه سنجان جادو
نواز زهره کردار دل از مهر خدائی بری روز بودند و چنگیان دل نواز مستانه بمضراب
طرب و ناخن نشاط برده غم بدریدند و قانون نوازان سیم اندام در کرشمه سنجی و عشوه
طرازی قانون تازه ساز کردند و لاله رویان سمنبر و نسرین بدنان سهی قد قرینه
یکدیکر نشستند که انجمن رشک چمن شد و از فرط هجوم شیرین دهنان شکر لب و جادو
نگهبان حور لقب در محفل دریای حسن و لجه جمال بجوش آمد خروشش صراحی در آمد بجوش غنی
خروشش از سر خم همی گفت نوش شکر ریخت مطرب بر آتش گری لب ساقی بجان پرور
چون مجلس کرم کردید نصر سیار مانند ابر نوبهار بکریست و گفت واد از دست
طبر دار ما قانی اسلم سلم عاد نصر سیار را بسیار دلداری نمود تا سه روز مجلس سرکرم بود
و روز چهارم اسلم سلم عاد کمان دعوه خود را و پنجه آهنی خود را همراه ذو القلاده شامی را
بخدمت امیر ابو مسلم فرستاد ذو القلاده شامی آن کمان و پنجه را در خدمت امیر ابو مسلم
آورد و نامه را بنظر امیر ابو مسلم گذرانید امیر ابو مسلم حکم کرد که یک سندلی برای نشستن

ذو القلاده شامی آوردند و ذو القلاده آمده بر صندلی نشست و امیر ابو مسلم نامه اسلم را
باز کرده خواندند نوشته بود که ای امیر ابو مسلم بدان و آگاه باش اگر سلامتی جان
خود میخواهی با من صلح کن که قلعه مروشاهجهان و نواحی او در تعلق تو باشد و دیگر قلعها را
که گرفتهٔ باز بمن ده که با تو صلح کنم اگر خلاف این امر کردی هرچه بینی از خود بینی
و دیگر کمان مارا بکش و پنجه را بشکن امیر ابو مسلم کمان اسلم را بلعل صبیه بلند کمان
داد که لعل صبیه کمان او را شکست و پیش ذو القلاده انداخت و پنجه آهنی
او را مضراب شکست و جواب نامه جنگ داده و ذو القلاده شامی را رخصت نمودند
ذو القلاده برگشته پیش اسلم سلم عاد آمده این حقیقت را بیان نمود اسلم سلم عاد
حکم کرد که طبل جنگ زدند و ازین طرف امیر ابو مسلم نیز حکم کرد چون شب گذشت
روز دیگر هر دو لشکر در عرصهٔ کارزار در آمدند و برابر یکدیگر صف کشیدند اول
کسی که عزم میدان کرد ذو القلاده شامی بود که اسب خود را تاخته در عرصه کارزار
در آمد خلیل با قانی و عبد الله با قانی در مقابله او رفته شهید شدند و دیوانه محمد اسماعیل خوارزمی
آمده بهفت تیر او را رد کرده کله خود را بر کله اسب او چنان زد که ذو القلاده شامی
از اسب خود بر زمین افتاد و جنگ مغلوبه گردید

خروشیدن نای و کوس نبرد
در آورد قوت ببازوی مرد   فلک سینهٔ مهر در کوش کرد
ز بس شیههٔ اسپ فریاد مرد   زمین زمان در تزلزل فتاد
بنا را فلک بی توکل نهاد   ز تیغ درخشنده آبدار
بکی تیغ آمد هوا تیغ بار   علم چون پری بال را کرده باز
بدیوان جنگی شده عشوه ساز   بس آواز بس کرده ما و اخروش
شنیدی خروشی ازین گشته گوش   فراغت سراسیمه هرسو دوید
بجز قالب کشته جایی ندید   ز افغان شده گوش آزرده دل
فغان گشته از روی دل منفعل   ز بس مانده پا در رکاب بلا
زمین وار پامال میشد هوا   زمین بر زمینهای نقش می بست روی
صور بساطی شد آن خاک کوی
نزدیک غروب آفتاب بود که لشکر اسلامیان لشکر

خوار چیان را از پیش خود بر داشتند اکثر ارباب حرمت و اصحاب صنعت بودند که در
معرکه کارزار بیکار میشمودند و آتش کارزار از تنور حرب چنان گرم ساختند که به پیکر خود
آهنی سرد میکوفتند و جراحان بمیل سنان خاطر خستگان میخراشیدند و بجای مرهم نمک می
پاشیدند و دهقان ورزهای معرکه میدان تخم فتنه میکاشتند و حصد وان نبو اسی هر اسما
تیغهای سرسرداران بر مثال خوشه میدرزیدند و باغبانان باطراف چمن میدان بجای
سرو شمشاد نهال نیزه و تیر خدنگ می نشاندند و تیر جگردوز در تن دلیران بسان خوار
در چشم در می آمد و چون راز در دل می نهفت

گذشتی چنان تیر از سر تیره کیش
که آه اسیران ز چرخ برین
بلان از سر زین فتاده نگون
چو از تیشه کوه کن بیستون
سلامت کسی جان ز میدان نبرد
بغیر از اجل هیچکس جان نبرد

دران جنگ مغلوبه حضرة
احمد ولی بسیار تشنه گردید و برای آب روان شد در برابر کوه دامنش آمده دید که سه کس بنده خدا
ساز درویشانه پوشیده نشسته اند و بذکر مشغول اند احمد ولی آمده استاده شد چون نظر
یک درویش بر احمد ولی افتاد برخواست و احمد ولی آمده در میان ایشان نشست ایشان
کما ینبغی آب و نان جوین پیش احمد ولی نهادند و احمد ولی تناول میکرد و این هر سه درویشان
در بی معرفت شدند که بعد از دو ساعت بیهوشی بر احمد ولی کار کرد و سر احمد ولی در گردش
در آمد پهلوان آل محمد فهمید که این عیاران هستند بعد از ان احمد ولی نام ایشانی بپرسید
ایشان گفتند ما هر سه عیاران اردشیر سمرقندی هستیم پهلوان احمد ولی این سخن شنیده
برخواست و خنجر خود را از نیام انتقام خود برکشید و بجانب ایشان دوید ناگاه پای احمد ولی
خطا خورد و بر زمین افتاد بیهوش ایشان احمد ولی را بند کرده در بستاره پیچیده گرفته روان
و دران شب تا یک راه را کم کرده در راه قلعه نخشب آمدند بوقت غروب آفتاب برابر
دیهی رسیدند و دران دیهه یک مسجد بود که دران مسجد این سرهنگان نشسته احمد ولی را
گرفته در آمدند و دران مسجد جا خواجه فضیل نام مرد مؤمن او در مسجد دید که سه مسافر در مسجد

نشسته اند

نشسته اند ایشان را گرفته بخانه خود آمد و نام ایشان پرسید ایشان گفتند ما هر سه کس
عیاران شهر سمرقندی هستیم و احمد ولی را بند کرده آورده ایم و راه را گم کرده در اینجا رسیده ایم
خواجه فضیل گفت بسیار خوب کردید این دهقانی رفته طعام بیهوشی آورده پیش ایشان
نهاد این هر سه سرهنگان طعام خورده بیهوش شدند این دهقانی هر سه سرهنگان را بند کرد
و حضرت احمد ولی را بهوش آورد چون احمد ولی چشم خود را واز کرده دید که عجب جایی نشسته ام
آن دهقانی را پرسید که تو کیستی او گفت خواجه فضیل نام دارم و حقیقت این هر سه
سرهنگان را پیش احمد ولی بیان نمود پس احمد ولی رو بجانب این سرهنگان کرد و گفت
بباید دوستدار چهار یار شوید ایشان قبول نکردند آخر الامر این دهقانی هر سه را
کشت و در دریا انداخت چون روز روشن گردید احمد ولی از خواجه فضیل رخصت
گرفته روان شد و یکشبانه روز راه میرفتند و اثر آبادانی را ندیدند چون هوای گرم شد
گرسنگی و تشنگی غلبه کرد چپ و راست نگاه کردند کسی جا آبادانی ظاهر نشد چون روبرو
نگاه کردند دیدند که یک چهار دیواری نمایان گردید احمد ولی خود را برابر آن چهار دیواری
رسانید چون نیک نگاه کردند دیدند که یک فالیز خربزه ها مینماید اما خام است چون نیک
نگاه کرده دیدند دو خربزه ها در میان آن فالیز پخته یافتند و آن خربزه ها را گرفته آمده
برکنار حوض نشسته آن خربزه ها را خورده در خواب رفتند و این فالیز یک دیوانه بود
که او را سیه شیر پیل باز میگویند آن دیوانه از شکار برگشته بمقام خود رسید دید که
یکشخصی خربزه های ما را خورده در مقام من در خواب رفته است دیوانه سیه شیر پیل باز
نزدیک رسیده بانگ بر احمد ولی زد که ای خرزه هر تو کیستی در مقام شیران تغافل
کرده در خواب رفته خبردار باش این سخن گفته چوبدست را بر سر خود گردانیده بجانب
احمد ولی روان شد احمد ولی از خواب بیدار شده نگاه کرده دید که یک دیوانه وحشی طور پیدا گردید
و آن چوب بر احمد ولی زد و احمد ولی ضرب آن چوب بر هر دو دست قبول کرده از دست او

کشیده دور انداخت و یک مشت بر کله آن دیوانه چنان زد که سر آن دیوانه در گردن
در آمد و بیهوش شده بر زمین افتاد احمد ولی آمده بر سینه این دیوانه نشست چون این
بهوش آمد گفت ای آقای من مرا بگذار که من خدمت تو قبول خواهم کرد احمد ولی
از سینه این دیوانه برخاست و این دیوانه از دست احمد ولی مسلمان شد و
حضرت احمد ولی این دیوانه را همراه خود گرفته بجانب قلعه تخت روان شدند
چون نزدیک قلعه تخت رسیدند دیدند که فرخ تختبی بر بالای یک دمدمه نشسته است
و تمام سپاه و خلق انبوه شده هر چهار طرف استاده اند که احمد ولی نیز آمده استاده شد
که بعد از ساعتی پهلوان فرخ شاه همراه چهل و چهار غاق کشتی گیر در معرکه کشتی
آمده گفت که منم الیاس کشتی گیر مرد مردانه میخواهم که آمده با من کشتی بگیرد
سیه شیر بیل باز رفته مقابله کرد آخر الامر الیاس کشتی گیر دیوانه را بند کرد و پهلوان
احمد ولی الیاس را بند کرد فرخ شاه تختبی احمد ولی را طلب نموده خود با احمد ولی
کشتی گرفت آخر الامر احمد ولی کمربند فرخ شاه را گرفته برداشت و نام خود را
عیان کرده خواست که بر زمین زند فرخ الامان خواست احمد ولی او را بر زمین گذاشت
فرخ شاه تختبی از سر صدق مسلمان گردید و احمد ولی را در ملک خود آورده مهمانی کرد
اما بعد از نماز جمعه رخصت گرفته روان شدند و بعد از سه روز دیوانه سیه شیر بیل باز
عرض کرد که ای آقای من درین نزدیکی یک قلعه ایست که او را قلعه بیکنی میگویند و بادشاه
آن قلعه محمود شاه بیکنی نام دارد او هم خراج است می باید که او را هم مسلمان کنید احمد ولی
گفت پس همراه شو و نشان آن قلعه بده پس دیوانه سیه شیر بیل باز حضرت احمد ولی را
همراه خود گرفته پیشتر شده بجانب قلعه بیکنی روان گردید چون نزدیک قلعه رسیدند
دیوانه گفت همین قلعه بیکنی است احمد ولی گفت من ترا ایلچی کرده میفرستم دیوانه قبول
کرد احمد ولی نامه را نوشته بدست سیه شیر بیل باز داد چون دیوانه سیه شیر بیل باز این

نامه را به محمود شاه رسانید او نامه را واز کرد خواند مضمون بود که ای محمود شاه بدان و
آگاه باشی که دیدن این نامه کفن بگردن و شمشیر بدندان گرفته آمده ملازمت کن
دگرنه کاری بروز کار تو چنان خواهم کرد که مرغ و ماهی بر حال تو گریه خواهند کرد
دو شعله زیک رنگ دارم بجنگ یکی نور صلح و دگر نار جنگ بود نور صلحم شبستان فروز
ولی نار جنگم بود خانه سوز بتو هرچه بایست کردم پیام تو دانی دگر بعد از این والسلام
محمود شاه در غضب شد و گفت اول این دیوانه برای ما مژده ها می آورد والحال
نامه آورده است و محمود شاه خواست که نامه پاره کند دیوانه گفت اگر تو این
نامه را پاره کردی من ترا زنده نخواهم گذاشت محمود شاه دشنام داد دیوانه جست
کرده پایه تخت را گرفته برداشت محمود شاه جست کرده از تخت
جدا شد و دیوانه آن تخت را چنان بر زمین زد که پاره پاره شد و دیوانه بجانب
محمود شاه دوید و کمربند او را گرفته برداشت و گفت مسلمان شو ولشکر این
خواست که بر سر این دیوانه آید که همون ساعت احمد ولی رسید دیوانه خوشوقت
گردید و گفت اینکه آغای من رسید بهتر است که مسلمان شو محمود شاه گفت تو مرا
از دست خود رها کن دیوانه او را بر زمین گذاشت آخر الامر محمود شاه مسلمان شد
سه روز احمد ولی در قلعه بیگن بودند و روز چهارم رخصت گرفته روان شدند
بعد از چند روز نزدیک قلعه بخارا رسیدند از یکی پرسیدند که این قلعه چه نام
دارد گفت قلعه بخارا نام دارد و پادشاهان این قلعه شیرزاد و رستم زاد
بخاری نام دارند پس احمد ولی آمده داخل این قلعه شدند نگاه کرده دید که یک غلغله
درین شهر پیدا گردید احمد ولی از یکی پرسید که این چه غلغله است او گفت ای شاه
دریندان یک پهلوان از پیش پادشاه من آمده است که او را امروز پیل میگویند و
اولاد رستم دستان است بیرون شهر معرکه آراسته اند این پهلوان هم میرود و پادشاهان

...حبیب الالهی یا غمر شجرهٔ اسرار بارشاهی یا کاتب ...
تحیب الغیب تکلب نشرح لا ریب ... دانشنما ...
یا توت خاتم از ... بلبل گلشن عشق و محبت ...
صبغتاد ... خطیب ... در ... نیا ...
... شد ... برگرد ... ایمان سلطان ...
تخت ... بر ... تخت ... لیدنیا ...
صلی الله علیه وسلم